

وزیر اعظم اولان احمد پاشا قتل
معزول اولوب قپودان درویش
محمد پاشا وزیر اعظم اولدیغی تاریخ
۲۱ شهر ربیع الآخر سنه ثلث وستین والف
یوم پنجشنبه ماه آذرک یعنی ایتنک
اوننده واقع اولدی

من عوارف الرحمن في نوبة
العبد الحقير الى عفو ربه
الولي القدير ...
عفي عنهما



زرست سعودای چه ... نتوان
طمع ... عشق ... را دکر کردن نتوان

وقف سید نظیف

٥٧

من عواري الزمان ...
العبد ...

حسن چاوش ... ١٠٦٨
...

منت خدای را ...

ترسانه حکیم باشی

1

کتاب گلستان شیخ سعدی

منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون
برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و در هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدرآید قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت

السید موسی نظیف افندینک
وقفیدر

2

بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده
پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی
بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری حکایت فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
نایی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق
گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و

فرمان بردار ❁ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ❁ در
خبرست از سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان مکرم مجتبی محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم شفیع مطاع نبی کریم ❁ قسیم جسیم نسیم وسیم ❁ چه غم
دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ❁ چه باک از موج بحر آن را
که باشد نوح کشتیبان ❁ بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت
جمیع خصاله صلوا علیه و آله ❁ یکی از بندگان گنه کار
پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق
جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند
باری سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش را بر آوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم ❁ بیت

پشتیبان: نصیر و معین

باز ازو اعراض کند باز بتضرع و زاری بخواند

کرم بین و لطف خداوندگار ❁ گنه بنده کردست و او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب که
ما عرفناک حق معرفتک ❁ بیت ❁ گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز ❁ عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز ❁ یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
حالی که ازین معامله باز آمد یکی از دوستان او را گفت
از آن بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی آوردی
در خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه
اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت ❁ بیت ❁ ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

بیهوش افتاده

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ❋ ای مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ❋ ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ❋ وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم ❋
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ❋ ما همچنان در اول وصف
تو مانده‌ایم ❋ ذکر جمیل سعدی در افواه عوام افتاده است
و صیت سخنش در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ
زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه
خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان قایم مقام سلیمان
ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر
بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه و رب ارض عنه
و ارضه بعین عنایت نظر فرموده و تحسین بلیغ فرموده

و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام و خواص و عوام
بمحبت او گرایده‌اند که الناس علی دین ملوکهم ❋ بیت

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم ❋ ولیکن مدتی با گل نشستم ❋
اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته
و ارفع درجة اودّائه و ولاته و دمّر علی اعدائه و شانئیه بما تلی
فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد
سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر کذلک
تنشأ لینة هو عرقها و حسن نبات الارض من کرم البذر

سبب تألیف گلستان

ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگاه دارد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا / امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا / بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا / یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

بیت

هر دم از عمر میرود نفسی ❊ چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ❊ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ❊ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفت و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی

که نباشد زبانش اندر حکم **حکایت** یکی از دوستان که در کجاوه
انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

بیت کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگو ای برادر بلطف و
خوشی ٭ که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی ٭

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان
عزم کرده و نیت جزم آورده که بقیت عمر در دیر معتکف دنیا
نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه
مجانبت در پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر
نیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست و نقض رای اولو
اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

بیت زبان در دهان ای خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب
هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که
در سخن کوشی ٭ دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ٭ بوقت
گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن
قوت نداشتم و روی از مباحثه او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت

بیت چو جنگ آوری با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود
یا گریز ٭ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت

در رسیده **بیت** پیراهن برگ بر درختان * چون جامهٔ
عید نیکبختان * اول اردیبهشت ماه جلالی * بلبل گوینده
بر منابر قضبان * بر گل سرخ از نم او فتاده لالی * همچو عرق
بر عذار شاهد غضبان * شب با یکی از دوستان در میان
بوستان اتفاق افتاده موضعی خوش و خرم و درختان دلکش
سر درهم توگفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از
تاکش در آویخته * **بیت** دوحة سجع طیرها موزون * روضة ماء
نهرها سلسال * آن پر از لالهای رنگارنگ * وین پر از میوه
های گوناگون * باد در سایهٔ درختانش * گسترانیده فرش
بوقلمون * بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده * و قصد شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه

دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند
هر چه وی نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای
نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد
خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **بیت**
بچه کار آیدت ز گل طبقی * از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد * وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این حکایت کردم در دامنم آویخت و دامن
گل بریخت که الکریم اذا وعد وفا و فصلی در همان روز
اتفاق افتاد و در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود

بحسن بلفظ
فصلی

که کتاب گلستان تمام شد بنام پادشاه زاده مرحوم
سعید سعد بن ابو نصر سعد بن زنکی و تمام انکه شود که
بحقیقت پسندیده آید و در بارکاه شاه جهان پناه
سایه کردکار پرتو لطف آله ذخر زمان و کهف
امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد
الدولة القاهره سراج الملة الزاهره جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک المعظم شهنشاه الاعظم مالک
رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و
البحر مظفر الدنیا و الدین ابو نصر سعد بن زنکی ادام الله
اقبالهما و ضاعف جلالهما واجعل الی کل خیر مالهما
بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت
کر التفات خداوندیش بیارآید ◦ نکارخانه چینی و نقش ارژنکیست

امیدهست که روی ملال در نکشد ◦ ازین جهت که گلستان نه جای دلتنکیست
علی الخصوص که دیباجه همایونش ◦ بنام سعد ابو نصر سعد بن زنکیست
در مکارم اخلاق بی المعالی ابو بکر بن ابو نصر دیکر عروس
فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت
پای خجالت سر برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان
متجلی نشود مکر انکه متحلی کردد بزیور امیر کبیر عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک الخواص فخر الدولة و
الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة
الملوک و السلاطین ابو نصر اطال الله عمره و اجل
قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر

اتفاقیست و مجموع مکارم اخلاق بیت هر که در سایهٔ عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست هر یک
از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر
در اداء آن برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند
و در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ
درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست بر ایشان
و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت
اولیتر است که در حضور که آن بتصنیع نزدیکست و این
از تکلف دور باجابت مقرون بلد بیت پشت
دوتای فلک راست شد از خرّمی تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید

یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست
روی دلارام را عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار
عزلت تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت و بارگاه
خداوندی میرود و بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند در
فضایل ابوزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند
که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع
را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید
و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از تاسف خوردن که چرا
گفتم بیت سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم نکو گوی و گر دیر گویی چه غم
بیندیش آنگه بر آور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب ٭ دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده
باشم و بضاعة مزجاة بحضرت عزیز آورده باشم
و شبه پیش جوهری قیمت ندارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی
ندهد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت
هر که گردن بدعوی افرازد ٭ دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه انگهی گفتار ٭ پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ٭ شاهدم من ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن ٭ گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ ٭ گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ ٭ اما باعتماد وسعت اخلاق
بزرگان که روی سخن در ایشانست که چشم از معایب زیر
دستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیرت ملوک ماضیه رحمهم الله درین کتاب درج کردیم
و برخی از عمر گرانمایه صرف کردیم و موجب تصنیف کتاب
گلستان این بود و بالله التوفیق بیت بماند سالها
این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی غرض
نقشیست کز ما باز ماند ٭ که هستی را نمی بینم بقایی مگر صاحبدلی
روزی برحمت ٭ کند در کار درویشان دعایی

اعمال نظر در تهذیب کتاب و ترتیب ابواب ایجاز سخن
را چنان مصلحت دیدم که درین روضه غنا و حدیقه علیا
چون بهشت هشت باب اختصار کند تا بملالت نینجامد

دران مدت که ما را وقت خوش بود ٭ ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم ٭ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان ٭ حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت کرد بیچاره
در حالت نومیدی زبانی که داشت ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه ملک پرسید
که چه میگوید وزیر گفت ای خداوند میگوید که الکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحمت
آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید که در خدمت پادشاه
بجز راستی سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد و
ناسزا گفت ملک روی ازین سخن در هم کشید و گفت

کشتن مظلوم بعوض اعطای الکلام مر

مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این بنا بر خباثت و خردمندان
گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است
بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
این لطیفه بر طاق ایوان کسری نوشته اند بیت جهان
ای برادر نماند بکس ✿ دل اندر جهان آفرین بند و بس ✿ مکن
تکیه بر ملک دنیا و پشت ✿ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ✿ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او
ریخته بود و خاک گشته مگر چشمان او که هنوز در کاسهٔ
سرش میگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند

مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست بیت بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند	آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند	زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند	خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند	حکایت ملک زاده را شنیدم

که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی باری
ملک بکراهیت در وی نظر کردی پسر بفراست دریافت
و استبصاری آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان
بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند اما برادران بجان
برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در ان مدت دشمنی صعب روی نمود چون
دو لشکر روی بهمدیگر آوردند اول سواری که اسب در میدان انداخت
تاخت این پسر بود و گفت بیت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری انکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند روز میدان انکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه لشکر زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود
وایشان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر نعره زد
وگفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران

را بسخن او تهور زیاده شده بیکبار حمله آوردند بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشم پسر ببوسید و در کنار گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران
بر او حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام
باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر ازین حالت خبر شد
و برادرانش بخواند و گوشمالی بواجبی داد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو
پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفه دزدان عرب بر سر کوهی
نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست
آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته بودند مدبران
ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که آن طایفه
اگر بدین نسق روزگاری بمانند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد **بیت** درختی که اکنون گرفتست پای ۞ به نیروی
شخصی برآید ز جای ۞ وگر همچنین روزگاری هلی ۞ بگردونش
از بیخ برنگسلی ۞ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ۞ چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل ۞ سخن برین مقرر شد که یکی را به تفحص حال ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر
قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان

واقعه دیده جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب
جبال پنهان شدند شبگاه دزدان باز آمدند سفر کرده
و غارت آورده نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد
خواب بود **بیت** قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد ۞ چندانکه پاسی از شب درگذشت
مردان دلاور از کمین برجستند و دست یکان یکان
بر کتف بربستند بامداد بدرگاه ملک حاضر کردند همه را
بکشتن اشارت کرد اتفاقا در میان ایشان جوانی بود
که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی
بر نخورده و از ریحان زندگانی تمتع نیافته توقع بانعام

خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت
نهند ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش
نیامد بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل و نژاد
ایشان منقطع کردن و بیخ و بنیاد ایشان بر آوردن
اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و مار کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت ابر اگر آب
زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار
مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن طوعا و کرها
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین حقیقتست اما اگر در سلک ایشان
تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان

شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت
پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغض و عناد در نهاد او متمکن نشده است و در خبر آمده
که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه
با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از
سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آورد و استادان
بتربیتش برگماشت تا حسن خطاب و رد جواب و سـ

و آداب خدمت و سلوک او را در آموخت در نظر پسند آمد
باری ملک از وزیر احوالش پرسید وزیر از شمایل او و حسن
اخلاقش شمه عرض کرد و تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت بدر رفته است ملک را ازین سخن تبسم
غالب آمد **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود ، گرچه با آدمی
بزرگ شود ، سالی دو بر آن بر آمد طایفه از اوباش
محله برو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر را با دو پسرش بکشتند و نعمتی بی قیاس برگرفتند
و در همان مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک انگشت تحیر بدندان گرفت **بیت** شمشیر نیک از آهن
بد چون کند کسی ، ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ، باران
که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در

ازین چه

شوره

شوره بوم خس ، زمین شوره سنبل بر نیارد ، در و تخم عمل
ضایع مگردان ، نکویی با بدان کردن چنانست ، که بد کردن
بجای نیک مردان **حکایت** سرهنگ زاده بر در سرای اغلمش
دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود **بیت**
بالای سرش ز هوشمندی ، می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول حضرت سلطان شد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته اند توانگری بهنرست نه بمال
و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب
او حسد بردند و ویرا بخیانتی منسوب کردند و در کشتن او
سعی بی فایده کردند **بیت** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت

در میان دولت خداوندی همه را خشنود کردم مگر حسود
که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی **بیت**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ۵ حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ۵ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان به آرزو خواهند ۵ مقبلانرا زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم ۵ چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان ۵ کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت**

راست

یکی از ملوک عرب را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز خلق از مکاید ظلمش بجان آمده برفتند چون رعیت کم شد ارتفاع مملکت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند
بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد ۵ گو در ایام

سلامت

برود

سلامت بجوانمردی کوش ۵ بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ۵ باری در مجلس وی کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و دولت فریدون ملک پرسید که هیچ توان دانست که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چه گونه ملک بروی قرار گرفت گفتند ا

که ضحاک هم

سیرت بد پیش گرفت و فریدون خلق نیکو داشت مردم در وی پیوستند و جمعی متعصب بروی گرد آمده تقرب نمودند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون معلوم شد که جمعیت خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت**
همان به که لشکر بجان پروری ۵ که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و لشکر چه باشد و زیر گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند

و مرحمت باید تا مملکتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **بیت**
نکند جور پیشه سلطانی * که نیاید ز گرگ چوپانی * پادشاهی
که طرح ظلم افکند * پای دیوار ملک خویش بکند * ملک را پند
وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که از بنی عمانش بمنازعت برخاستند
و ملک پدر خواستند قومی از دست تطاول او بجان آمده
بودند و پریشان متفرق شد **بیت** پادشاهی کو روا دارد ستم
بر زیر دست * دوست دارش روز سختی دشمن زور آور است *
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین * زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکر است **حکایت** پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشست و غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی معلوم نکرده
بود گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه

ملاطفت

ملاطفت آغاز کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازآن منغص
شد و چاره ندانست حکیمی در کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی
من او را خاموش کنم گفت غایت لطف باشد حکیم بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند
و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی بیاویخت چون
برآمد بگوشه رفت و خاموش نشست و قرار گرفت ملک
را پسندیده آمد و گفت درین چه حکمت بود گفت محنت
غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست
و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **بیت**
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید * معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف * از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را کفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند فرمودی کفت خطایی معلوم ندیدم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی
ندارند ترسیدم که از بیم کزند خویش آهنک من کنند من
قول حکما را کار بسته ام که کفته اند بیت از ان کز تو ترسد
بترس ای حکیم • وکر با چو او صد برایی بجنک • نبینی که
چون کربه عاجز شود • برآرد بچنکال چشم پلنک • از آن مار
بر پای راعی زند • که ترسد سرش را بکوبد بسنک حکایت
یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندکانی
قطع کرده ناکاه سواری از در درآمد و بشارت
آورد که فلان قلعه بدولت خداوندی کرفتند و دشمنان
اسیر شدند و رعیت بجملکی مطیع شدند ملک نفسی سرد برآورد

وکفت

وکفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی وارثان
مملکت بیت درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز • که هرچه در دلم است
از درم فراز آید • امید بسته برآید ولی چه سود ازانکه • امید
نیست که عمر کذشته باز آید • کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید • ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدکر بکنید • بر من اوفتاده دشمن کام آخر
ای دوستان کذر بکنید • روزکارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید حکایت بر بالین یحیی پیغمبر علیه
السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که به نا انصافی مشهور بود بزیارت آمد و نماز کذارد و دعا
و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنان که غنی ترند محتاج ترند • کفت ازانجا که همت درویشانست

خاطر همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم رحمت
کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت بازوان توانا و
قوت سردست ، خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ، که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ، دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ، وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند ، که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ، همه عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ، نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد حجاج یوسف
اورا بخواند گفت مرا دعای خیر کن گفت خدایا جانش
بستان گفت از برای خدا این چه دعا گفت این دعای

خیرست ترا و جمله مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ، بچه کار آیدت جهانداری ، مردنت
به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک نا انصاف پارسایی
را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب
نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری بیت ظالمی را
خفته دیدم نیمروز ، گفتم این فتنه است خوابش برده به ، آنکه
خوابش بهتر از بیداریش ، آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده
بود و در ایام مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ، درویشی برهنه بر در
سرای خفته بود بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ، گیرم
که غمت نیست غم ما هم نیست ، ملک را بر حال او رحمت آمد صره

از هزار دینار از دوزن خانه بیرون داشت و گفت دامن
بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمش
زیاده گشت خلعتی بر آن بفزود و پیشش فرستاد درویش
آن مقدار باندک روزی بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال ؛ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش بگفتند روی
ازو درهم کشید و از انجاست که گفته اند که ارباب فطنت و خبرت
گفته اند که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن
که غالب همت ایشان بامور مملکت متعلق است تحمل ازدحام
عوام نکنند بیت حرامش بود نعمت پادشاه ؛ که هنگام فرصت
ندارد نگاه ؛ مجال سخن تا نبینی ز پیش ؛ به بیهوده گفتن مبر
قدر خویش ؛ گفت برانید این گدای شوخ چشم مبذر که چندین

نعمت به اندک روز برانداخت یکی گفت برخی از بیت المال
لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز
روشن شمع کافوری نهد ؛ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای ملک مصلحت آنست که چنین کسان
وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما انچه فرمودی از منع و زجر مناسب سیرت ارباب همت
نیست یکی را بلطف خود امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته کردن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد ؛ چو باز شد
بدرشتی فراز نتوان کرد ؛ کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب
شور گرد آیند ؛ هر کجا چشمه بود شیرین ؛ مردم و مرغ و مور گرد
آیند حکایت پادشاهی در حق رعایا مملکت سستی کردی و لشکر
بسختی داشتی لاجرم روزی دشمنی صعب روی نمود همه پشت

بجای [illegible] جان رود که [illegible] نبود
[illegible]

دادند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ٭ دریغ آیدش
دست بردن به تیغ ٭ یکی از آن جمله با منش دوستی بود ملامتش
کردم و گفتم دون است و ناسپاس و حق ناشناس که به اندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها
نوردد گفت اگر معذور داری شاید زیرا که اسبم بی جو بود
و نمدزین بگرو و سلطانی که بزر با سپاهی بخیلی کند با او
بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی که نهد
سر بقدم ٭ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت یکی از وزرا
معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت درویشان
در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک باز دیگر
او را دلخوشی داد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزدیک
خردمندان معزولی به که از مشغولی بیت آنان که بکنج

عافیت بنشستند ٭ دندان سگ و دهان مردم بستند ٭ کاغذ
بدریدند و قلم بشکستند ٭ و ز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت خردمندی کافی نباید که بچنین کارتن در ندهد بیت
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ٭ که استخوان خورد و جانور نیازارد
حکایت سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه کار
آید و بچه سبب اختیار افتاد گفت که فضلهٔ صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند
اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف
نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن
نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ٭ اگر یکدم در و افتد بسوزد

و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که گاه
باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت بخشند **بیت**
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار • بازی و ظرافت بندیمان بگذار
حکایت یکی از رفیقان شکایت از روزگار نامساعد
بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
وطاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم می آید که باقلیمی
دیگر نقل کنم تا بهر صفت که باشم کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباید **بیت** بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماتت اعدا
اندیشم که بطعن برقفای من بخندند و ترک سعی مرا در حق عیال
بر عدم مروت حمل کنند **بیت** مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی • تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و

فرزند بگذارد بسختی • و در محاسبه چنانکه معلومست دانم که بجاه
شما شغلی معین کرد موجب جمعیت باشد و بقیت عمر از عهده
شکر آن بدر توانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو
طرف دارد امید است و بیم امید نان و بیم جان و خلاف
رای خردمندان است که بدین امید در آن بیم افتادن **بیت**
کس نیاید بخانهٔ درویش • که خراج زمین و باغ بده • یا بتشویش
غصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه • گفت این موافق حال من
نگفتی و جواب سؤال مرا نیاوردی نشنیده که گفته اند
که هرکه خیانت نورزد دست او از حساب نلرزد **بیت**
راستی موجب رضای خداست • کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بترسند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از محتسب و ازا که حساب پاکست از محتسب چه باکست بیت
نکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال دشمن
تنگ تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک • زنند جامهٔ نا
پاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان
یکی گفت چه آفتست که موجب مخافتست گفت شتر را بسخره
میگیرند گفتند ای سفیه لا یعلم ترا با شتر چه مناسبت و ترا
با او چه مشابهت گفت خاموش باش که اگر حاسدان بغرض
گویند که این شترست گرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال
من کنند تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد
ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان
در کمین اند و مدعیان بگوشه نشین اگر از حسن سیرت بخلاف

تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندگار آیی دران حالت
کرا مجال باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت
را حراست کنی و ترک ریاست کنی که عاقلان گفته اند بیت
بدریا در منافع بیشمارست • اگر خواهی سلامت بر کنارست
رفیق ازین سخن درهم کشید و بهم برآمد و سخنهای رنجش آمیز آغاز
کرد که این چه عقل و کفایت و فهم و درایت قول
حکما درست آمد که گفته اند که دوست زندان بکار آیند
که بسفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار
که در نعمت زند • لاف یاری و برادر خواندگی • دوستان
باشد که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی •
فی الجمله دیدم که متغیر شد و نصیحت من بغرض می شنود نزد
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ که در میان ما بود صورت

حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چند انکه
برین بگذشت بر لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند
کارش از آن درگذشت بمرتبهٔ بلند تر از آن متمکن شد همچنین
نجم سعادت او مترقی بود تا باوج ارادت رسید مقرب
حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت منشین ترش از گردش
ایام که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد * هم در ان مدت
با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت
مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش دیدم
پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت
انچنانکه تو گفتی حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران و دوستان

حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند
بیت بحکم خدا چون کسی اوفتاد * همه عالمش پای بر سر نهند
چو دیدند کاقبال دستش گرفت * ستایش کنان دست در بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبات گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
حجاج برسید از بند گرانم خلاصی کردند گفتم آن نوبت اشارت
قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار * یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم زیراکه ریش درونش بخراشیدن و نمک
بر آن پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوش نیاید پند مردم دگر
ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم

چو بینند کارش ز دست اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته
یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت ادراری معین کرده
مگر یکی از آن میان حرکتی کرد بخلاف طریق پارسایان
ظن این شخص فاسد شد و بازار ایشانی کاسد خواستم تا طریق
کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم و دربانم
رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند بیت
در میر و وزیر سلطان را ؛ بی وسیله مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ؛ این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان حضرت بر حال من واقف شدند باکرام
در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع بنشستم
و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم ؛ تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخنست ؛ گر بر سر چشم من نشینی

نازت بکشم که نازنینی ؛ بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث
زلت یاران در میان آمد گفتم بیت چه جرم دید خداوند سابق
الانعام ؛ که بنده در نظر خویش خوار میدارد ؛ خدای راست
مسلم بزرگواری و حکم ؛ که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران مهیا فرمود
تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت گفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر حسنات
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم بیت چو کعبه قبلهٔ حاجت
شد از دیار بعید ؛ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ؛ ترا
تحمل امثال ما بباید کرد ؛ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت
ملک زاده میراث فراوان از پدر بیافت دست برگشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود : بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن : که تا دانه نیفشانی نروید یکی
از جلیسان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت
را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت روزگار نهاده اند دست
ازین کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین مبادا
که بوقت حاجت فرومانی **بیت** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش : رسد
هر کدخدایی را برنجی : چرا نستانی از هر یک جوی سیم : که گرد آید
ترا هر روز گنجی : ملک روی ازو درهم کشید و گفت مرا خدای
تعالی پادشاه این مملکت کرده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم
که نگه دارم و نخورم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاه صید کباب کردند و نمک نبود غلامی را بروستا

تا نمک آرد گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب
نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اندکی بوده است و هر که آمده برو مزیدی کرده تا بدین غایت
رسیده **بیت** نماند ستمکار بد روزگار : بماند برو لعنت
پایدار : اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی : برآورند غلامان او
درخت از بیخ : به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد : زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ **حکایت** غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب
کردی تا خزینه سلطان آبادان کند و بیخبر از قول علما که گفته اند
که هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای
تعالی همان شخص برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت**
آتش سوزان نکند با سپند : آنچه کند دود دل مستمندی
سر جمله حیوانات شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق

خردمندان خر باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگرچه
بی تمیز است * چون بار همی کشد عزیز است * گاوان و خران
باربردار * به ز آدمیان مردم آزار * ملک را طرفی از ذمایم
اخلاق
او بقراین معلوم شد و در شکنجه کشیدش و بعقوبتش بکشت
یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و در حالت او نظر کرد و گفت
بیت نه هر که قوت بازو و منصبی دارد * بسلطنت بخورد مال
مردمان بگزاف * توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت** مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد و درویش را مجال — و سرش شکسته شد
انتقام نبود سنگ را نگه میداشت تا وقتی که ملک بر وی خشم
گرد و در چاه کردش درویش اندر آمد و سنگ را بر سرش
کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم

و این

و این سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت درین
روزها کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت دیدم **بیت** ناسزایی را چو بینی بخت یار *
عاقلان تسلیم کردند اختیار * چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز * هر که با پولاد بازو پنجه کرد * ساعد
مسکین خود را رنجه کرد * باش تا دستش ببندد روزگار * پس
بکام دوستان مغزش برآر **حکایت** یکی از ملوک را مرضی هایل
بود که اعاده ذکر آن متوجه نیست و طایفه حکمای یونان
متفق شدند که مر این رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی
که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کنند
دهقان پسری را یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند
پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند

قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید
ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان بمصلحت خود
راضی شد اکنون مرا بجز خدای تعالی پناهی نیست بیت
پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولی ترست که خون بی گناهی ریختن پسر را
سر و چشم بوسه داد و در کنار گرفت و مال و نعمت بیکران
بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت بیت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت
یکی از غلامان عمرو لیث گریخته بود در طلبش رفتند و باز آوردند
وزیر را با او غرض داشت بکشتن او اشارت کرد تا عبرت دیگر
بندگان باشد غلام سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت
بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده
چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده نعمت
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر
کشتن بنده را بخواهی کشت بتاویل شرعی بکش تا در قیامت
ماخوذ نباشی گفت چه گونه کنم گفت اجازت ده تا من وزیر را
بکشم آنگاه بقصاص او مرا بکش ملک بخندید و روی بوزیر
کرد و گفت چه میگویی درین باب گفت ای خداوند بصدقه

کور پدرت که دست ازین حرامزاده بدار تا این بنده را در
بلایی نیفکند که گناه از طرف منست که قول حکما معتبر نداشتم
که گفته اند بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار * سر خود را بنادانی
شکستی * چو تیر انداختی در روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک روزن را خواجهٔ کریم النفس نیکو محضر بود
که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی
اتفاقا ازو حرکتی ناپسند در نظر سلطان بوجود آمد
مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق
نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
او رفق و موافقت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتند
بیت صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا * در قفا عیب
کند در نظرش تحسین کن * سخن آخر بدهن میگذرد موذی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن * آنچه مضمون خطاب سلطان
بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به بقیت در زندان بماند یکی
از ملوک نواحی در خفیه پیغام فرستادش که ملک آن طرف قدر چنان عزیزی
بزرگواری ندانست و بی عزتی کرد اکنون اگر خاطر عزیز فلان
احسن الله خلاصه اگر بجانب ما التفاتی کند در رعایت جانبش
هرچه تمامتر سعی کرده شود و این مملکت بدیدار مفتقر اند و
جواب این حروف را منتظر خواجه وقوف یافت و از خطر
اندیشه کرد جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق
نوشت و روان کرد یکی از مدعیان واقف گشت ملک را
اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی
مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن

بزرگان در حق بزرگان بیش از فضیلت اوست و تشریف
قبولی که فرموده بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه
پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک تغیر حالی با ولی نعمت
خود بی وفایی نتوانکرد بیت مردم که بجای تست مردم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او
پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که چنان بزرگی را بسخن مفسدان آزردم گفت خطا
نمیدانم تقدیر حق تعالی چنین بود که مرا مکروهی رسد
پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین نعمت
برین بنده داری و ایادی منت که حکما گفته اند بیت
گر گزندت رسد تحمل کن که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

گر چه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت
یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را
چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد
فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای
خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات
بزرگان حق تعالی همین مثال دارد بیت دو بامداد اگر
آید کسی بخدمت شاه سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان آله
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد
مهتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و بتوانگران دادی بطرح بیت ماری تو که هر که را

صاحبدلی بدو بشنید و گفت

به بینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی • زورت ار پیش میرود
با ما • با خداوند غیب دان نرود • زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود • ظالم ازین سخن برنجید و برو التفات
نکرد اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر املاکش را بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر
گرم نشاند درویش دگر بار برو بگذشت دید که با یارانش
میگفت ندانم که آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود
دل درویشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی • که آهی
جهانی بهم بر کند • بتاج کیخسرو نوشته بود **بیت** چه سالهای
فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما • بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت
بند فاخر درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت و سیصد و پنجاه و نه
بند از آن بروی آموخت مگر یک بند که در تعلیم دفع آن انداختی
و تهاون کردی فی الجمله در صنعت و قوت پسر کس را مجال
مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت ازو
کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک ادب را از وی
پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی وسیع ترتیب
کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و وزرا و زورآوران
اقالیم حاضر شدند پس جوان چون پیل مست در آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین در پیش آمدی از جای بر کندی استاد دانست

که جوان بقوت ازو برترست وبدان بند غریب که از وی نهان
داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست پسر درآمد
وغریو از خلق برخواست ملک فرمود تا استاد را خلعت
ونعمت دادند وپسر را زجر وملامت کردند که با مربی خود دعوی
مقاومت کرد وادب بجای نیاورد گفت ای ملک مرا از علم
کشتی همچنان دقیقه مانده بود که استاد از من دریغ داشته
بود بدان دقیقه بر من دست یافت گفت از بهر چنین روزگار
میداشتم که حکیمان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیده که از پرورده خویش جفا دید
بیت یا وفا خود نبود در عالم ٭ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که باخر مرا نشانه نکرد حکایت
درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت

سر برنداشت والتفاتی نکرد سلطان از انجا که شوکت
سلطنت است بهم برآمد با وزیر گفت این طایفه برمثال
حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه جهان بر تو بگذشت
چرا خدمتی نکردی شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را بگو
توقع خدمت را از کسی دارد که او توقع نانی بر تو دارد دیگر
انکه ملوک از بهر پاس رعیتست نه برای طاعت ملوک بیت
پادشه پاسبان درویشست ٭ گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی وبندگی برخاست ٭ چون قضای نوشته آمد پیش
باللّه ار خاک مرده باز کنند ٭ نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چه میخواهی گفت
آن میخواهم که مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست ؛ کین نعمت و مال میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون آمد و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطانم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش
ترسان شیخ بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنان
بترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت
گر نبودی امید راحت و رنج ؛ پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی ؛ همچنان کز ملک ملک بودی حکایت
پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد و گفت بموجب خشمی
که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت بچه معنی گفت از برای
آنکه این عقوبت بر من به یک نفس بسر آید و بزه آن جاوید

در گردن تو بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ؛ پنداشت ستمگر که ستم
بر ما کرد ؛ در گردن او بماند و بر ما بگذشت حکایت ملک نصیحت
او را پسندیده آمد و از سر خون او درگذشت حکایت
یکی از وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همی کردند و هر یک رایی میزدند ملک نیز همچنین تدبیری می اندیشید
بوزرجمهر رای ملک اختیار کرد وزیران در خفیه پرسیدند که
رای ملک را چه مرتبه دیدی که بر فکر چندین حکیم گزیدی گفت
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که خطا
آید یا صواب پس موافقت رای ملک اولیتر که اگر خلاف صواب
آید بعلت متابعت از معاتب دشمن ایمن باشیم بیت خلاف
رای سلطان رای جستن ؛ بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این ، بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت
شیادی گیسوان بافته بود که من علوی ام و با قافله خود گفته ام
یکی از وزیران ملک دران سال از سفر دریا امده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری
گفت پدرش نصرانی بود و در مصطبه نشستی چون سید باشد
و شعرش در دیوان انوری یافتند معلوم کردند که همه
دروغ گفت ملک فرمود تا بزنندش و از شهرش بیرون کنند
تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند یک سخن دارم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی راضیم گفت بگو تا
کدامست گفت بیت تا دل دوستان بدست آری ، بوستان
پدر فروخته به ، پختن دیگ نیکخواهان را ، رخت و بخت و
سرای سوخته به ، با بداندیش هم نکویی کن ، دهن سگ

به لقمه دوخته به حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش
پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد
هارون جلیست آن حضرت را گفت جزای چنین کسی چه
باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر
بضرورت انتقام خواهی کرد تو نیزش دشنام ده نه چندان
که از حد بگذرد که انگاه ظلم از طرف تو باشد بیت
نه مردست آن بنزدیک خردمند ، که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد انکسست از روی تحقیق ، که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام ، تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ، که دانم عیب من چون من ندانی
حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی

در پی او غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت که این هر دو را بگیر تا صد دینارت بدهم تا یکی را
برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن
در گرفتن او تاخیر رفت ملاح گفت آنچه تو گفتی یقین است
لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود که وقتی مانده بودم
در راهی و این مرا بر شتر خود نشاند از آن تاریخ صحبت او
در دل من مانده است و از دست آن دیگر در طفلی تازیانه
چند خورده بودم گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحاً فلنفسه
و من اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا
نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی باری

برادر توانگر درویش را گفت که چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن باز رهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت
کردن رهایی یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن
به که شمشیر زرین بخدمت بستن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت یکی مژده پیش نوشیروان
عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا گذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی در حضرت کسری
بمصلحتی سخن می گفت بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا در این
بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب

دارو ندهد خبسقیم پس چون بینم که حدیث شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **بیت** چو کاری بی
فضول من آید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید ٭ و گر بینم که
نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت**
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت
را مگر بخسیس ترین بندگان گویند سیاهی داشت نام وی
خصیب بود مملکت را بوی ارزانی داشت و گویند عقل
و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که طایفهٔ از حوارث
مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته ایم و در کنار رود نیل
باران بی وقت آمد و همه تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدی دانشمندی درویش حاضر بود

بخندید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش در فزودی ٭
ز نادان تنگ روزی تر نبودی ٭ چنان روزی بنادانان رساند
که صد دانا دران حیران بماند ٭ بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست ٭ اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ٭ کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی را از ملوک کنیزک
ختنی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع شود
دختر ممانعت کرد ملک در خشم رفت مر او را بسیاهی بخشید
فراش که لب بالینش از پرهٔ بینی گذشته بود و لب زیرینش
بگریبان فرو هشته بود هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی
و عین القطر از بغلش بگندیدی چنانکه گفته اند **بیت**
تو گویی تا قیامت زشت رویی ٭ بر و ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی چنان کریه منظر * که زشتی او خبر توان داد * اگر بغلش نعوذ
بالله مردار با آفتاب مرداد * سیاه را در ان مدت نفس طالب
بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را طلبید و ماجرا با ملک بگفتند ملک خشم گرفت
فرمود تا سیاه با کنیزک دست و پای استوار کنند و از بام
قلعه در خندق اندازند یکی از وزراء نیک محضر بود روی شفاعت
ملک بر زمین نهاد که سیاه را خطایی نیست بلکه سایر بندگان
به بخشش و انعام خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضه
او شبی تاخیر کردی چه شدی که اورا افزون از قیمت دلداری
کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده * بیت
تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسد * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم اورا
شاید بیت هرگز او را بدوستی مپسند * که رود جای ناپسندیده
تشنه دل نخواهد آب زلال * نیم خورده دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا پسند * چون بسرگین در افتاده ترنج
حکایت سکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه
گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر ازین بیش بود و چنین
فتحی را میسر نبود گفت بعون خدای عزوجل هر مملکت را که بگرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد * این همه
هیچست چون می بگذرد * بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن * تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه میگویی در حق فلان عابد
که دیگران در حق او بطعنه سخنها میگویند گفت بر ظاهرش عیب نمیدانم

بیت هر که را جامهٔ پارسا بینی ∴ پارسا دان و نیک مرد انگار
ورندانی که در نهادش چیست ∴ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی گفت
یا غفور یا رحیم تو دانایی که از ظلوم جهول چه آید بیت عذر تقصیر
طاعت آوردیم ∴ که ندارم بطاعت استظهار ∴ عاصیان از گناه
توبه کنند ∴ عارفان از عبادت استغفار ∴ عابدان جزای طاعت
خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام
نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت بیت گر کشی ور جرم
بخشی روی و سر بر آستان ∴ بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آن

بر در کعبه سائلی دیدم ∴ که همیگفت و میگرستی خوش ∴ من
نگویم که طاعتم بپذیر ∴ قلم عفو بر گناهم کش ∴ خلق در ملک خدا
از همه غلبسی باشد ∴ صالحان عیب بگیرید که ما رندانیم ∴ گر کسی را
عملی هست امیدی دارد ∴ ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم حکایت
عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند که در حرم کعبه
روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و
اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان
شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز میگویم ∴ هر سحرگه که
باد می آید ∴ ای که هرگز فرامشت نکنم ∴ هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست
چیزی نیافت و دلتنگ شد و پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن
خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم نشود

بیت شنیدم که مردان راه خدا • دل دشمنان را نکردند
تنک • ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و
جنک • مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان
کز پست عیب کیرند و در پیش پشت بمیرند **بیت** در برابر چو کوسفند
سلیم • و در قفا همچو کرک مردم خوار • هر که عیب دکران پیش
تو آورد و شمرد • بیکمان عیب تو پیش دکران خواهد برد **حکایت**
تنی چند از روندکان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم که موافقت کنم موافقت نکردند کفتم
از کرم اخلاق بزرکان بعیدست روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس
خود این قدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان
یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان کفت ازین

که شنیدی دل مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر
آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کردانید و از آنجا که
سلامت حال درویشانست کمان فضولش نبردند و بیاری
قبول کردند **بیت** چه دانند مردم که در خانه کیست • نویسنده
داند که در نامه چیست • ظاهر حال عارفان دلقست • این
قدر بس که روی در خلقست • در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش • ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس • در کجاهست مرد باید بود
با مخنث سلاح جنک چه سود • روزی تا شب رفته بودیم و
شبانکاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت
پارسا بین که خرقه در بر کرد • جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویش غایب شد برجی رفت و درجی
بدزدید با آن تاریکی مبالغی راه رفته بود و یاران بیگناه
خفته بامداد آن همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
که السلامة فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ٭ ندیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را ٭ گفتم سپاس خدایرا که از برکت
درویشان محروم نماندم گرچه ز آن صحبت وحید شدم
اما از حکایتی که گفتی مستفید شدم و مرا همه عمر این نصیحت
بکار آید بیت زیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هو
شمندان بسی ٭ اگر برکه پر کنند از گلاب ٭ سگی
دروی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی

بود

بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود
و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او فایند کند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست ٭ چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت
و گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم
قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید بیت ای هنرها
نهاده بر کف دست ٭ عیبها را گرفته زیر بغل ٭ تا چه خواهی
خریدن ای مغرور ٭ روز مندی بمن بسیم دغل حکایت
خ روز درماندنی بسیم دغل
یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته

بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم که یکی ازینان سر بر نمیدارند
که دوگانهٔ نماز بگزارند چنان بخواب غفلت رفته‌اند که گویی
نخفته‌اند مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین
مردم افتی بیت نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پردهٔ
پندار در پیش گرت چشم خدابینی ببخشند نبینی هیچکس عاجز
تر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی میستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه مینمودند بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم بیت شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش طاوس را بنقش و
نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت
خویش یکی از صلحاء لبنان که بمقامات مشهور بحکایت

دمشق درآمد و در کنار برکهٔ کلاسه طهارت میساخت پایش
بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص
شد و چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا
سوالیست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شما بر روی
دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز درین یک
قامت آب از هلاکت چیزی باقی نمانده بود درین چه حکمت
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر برآورد
و گفت مگر نشنیدی که خواجهٔ کاینات صلی الله علیه و آله
وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی
مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار

مینمایند و میر بایند بیت دید ار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ، یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ، ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی ، بگفت احوال ما برق جهانست
گهی پیدا و دیگر دم نهانست ، گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی تا پشت پای خود نبینیم ، اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ
چند از وعظ میگفتم با طایفهٔ فرموده دل مرده و راه از
عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم
در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه
داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بوده سلسلهٔ در از
در معنی این آیه که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای

رسانیده

رسانیده بودم که میگفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من از وی دورم ، چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم ، من از شراب این سخن مست و فضلهٔ
قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی
اثر کرد در خروش آمد و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت
فهم سخن گر نکند مستمع ، قوت طبع از متکلم مجوی ، فسحت میدان
ارادت بیار ، تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت شبی در بیابان
مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند و گامی در پی اگر رفتمی
بروی اگر خفتمی مردمی سر بنهادم و شتربان را گفتم دست
از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود ، کز تحمل ستوه
شد بختی ، تا شود جسم فربهی لاغر ، لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی **بیت** خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت **حکایت** پارسایی را دیدم
بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها
در آن رنجور بود و دم بدم شکر خدای تعالی میگفت و می
گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **بیت** اگرم زار بکشتن
دهد آن یار عزیز • تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد • که دل آزرده شد از من
غم آنم باشد بلی مردان خدای مصیبت را بر معصیت
اختیار کنند نه بینی که یوسف علیه السلام در آن حالت
چه گفت قال رب السجن احب الی مما تدعوننی الیه **حکایت**
درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید

حاکم فرمود که دستش را قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد
که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع را فرو
نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن از وقف اگر هر که چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لا یملک هر چه درویشان
راست وقف محتاجانست حاکم دست از و بداشت و گفت
جهان بر تو تنگ شده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ای خداوند مگر نشنیده که گفته اند **بیت**
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده • دشمنانرا پوست بر کن
دوستانرا پوستین **حکایت** پادشاهی پارسایی را دید و گفت
هیچت از ما یاد می آید گفت بلی گهی که خدای را فراموش کنم **بیت**
هر سو دود آنکش ز در خویش براند • وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صلحا بخواب دید که پادشاهی در بهشت

وپارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این به چه بود
وسبب درکات آن چه چیز است که من خلاف آن پنداشتم
گفتند این پادشاه بارادهٔ درویشان در بهشت است
واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **بیت** دلقت
بچه کار آید وتسبیح مرقع * خود را از عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست * درویش صفت باش وکلاه تتری
پوش **حکایت** درویشی پیاده سر و پای برهنه از کوفه
بدر آمد وهمراه ما شد نظر کردم ومعلومی نداشت خرامان
همیرفت ومیگفت **بیت** نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر
بارم * نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم * غم موجود و
پریشانی معدوم ندارم * نفسی میزنم آسوده وعمری
گذرانم * توانگری اشترسوار گفتش ای درویش کجا میروی

باز کرد که بسختی بمیری و قدم در بیابان نهاد وچون بتجله
در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
آمد وگفت ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی **بیت** شخصی همه
شب بر سر بیمار گریست * چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسپ تیز رو که بمرد * خر لنگ جان بمنزل برد بس
که در خاک تن درستان را * دفن کردند و زخم خورده نمرد
حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید
که دارویی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد پادشاه در
حق من زیادت شود آورده اند که دارویی قاتل بخورد وبمرد
بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست
بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله
میکنند نماز * تو زاهد عمرو بکر وزیدی * اخلاص

طلب مکن که رشیدی ٭ چون بنده خدای خویش خواند ٭ باید
که بجز خدا نداند حکایت کاروانی در یونان زمین زدند
و نعمتی بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای
و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود بیت چو پیروز شد دزد تیره
روان ٭ چه غم دارد از گریه کاروان ٭ لقمان حکیم
دران میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت
و موعظت با اینان بگوی مگر باشد که طرفی از مال ما بدست
افتد که دریغ باشد چندین نعمت ضایع شدن گفت دریغ
کلمهٔ حکمت باشد با اینان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد ٭
نتوان برد ازو بصیقل زنگ ٭ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ٭
نرود میخ آهنین در سنگ ٭ بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ٭ چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی

بده و گرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا
و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برگرفتمی و از سماع
و مجالست حظی برداشتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی قاضی
قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
دست را ٭ تا شبی بجمع قومی برسیدم دران میان مطربی دیدم
بیت گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش ٭ ناخوشتر از آوازه
مرگ پدر آوازش ٭ گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی
بر لب که خاموش بیت نبینند کسی در سماعت خوشی ٭ مگر وقت
رفتن که دم در کشی ٭ چون در آواز آمد آن بربط سرا
کدخدا را گفتم از بهر خدا ٭ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ٭ یا درم

معذور دارد مسترا

یا در عشای نابیرون روم ❁ فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت
کنم و شبی بخسپند مجاهده بروز آوردم بیت مؤذن بانگ
بی هنگام برداشت ❁ نمیداند که چند از شب گذشته ❁ درازی
شب از مژگان من پرس ❁ که یکدم خواب در چشمم نگشته
بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بند
بکشادم و پیش معنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر
گفتم یاران مرا در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت
عقل من حمل کردند یکی از آن میان زبان معرض دراز کرد
و ملامت آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نیست
و خرقهٔ مشایخ بکسی دادن که در همه عمرش درمی در کف
نبوده است و قراضه بر دف بیت مطربی دور ازین خجسته
سرای ❁ کس دو بارش ندید در یکجای ❁ راست چون بانگش

از دهن

از دهن برخواست ❁ خلق را موی بر بدن برخاست ❁ مرغ
ایوان ز هول او بپرید ❁ مغز ما برد و حلق خود بدرید ❁ گفتم زبان
تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد
گفت مرا بر کیفیت آن واقف نکردی تا همچنین تقرب کنم و از
مطایبه که کرده ام استغفار کنم گفتم بلی بحکم آنکه شیخ
اجلم بترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که دیگر گرد سماع
و مخالطت نگردم بیت آواز خوش از کام دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ❁ ور پرده عشاق و خراسان و
حجاز است ❁ از حنجرهٔ مطرب ناخوب نزیبد حکایت لقمان را
گفتند حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان

در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم بیت نگویند
از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد
باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت
عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر
ختمی بکردی صاحب دلی بشنید وگفت اگر نیم نانی بخوردی
و تا روز بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت اندرون
از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده در مناهی
چراغ فرا راه داشت و بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم
درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود و زبان
طاعنان در حقش دراز که همچنان بر قاعدهٔ اول و زهد

و صلاحش نامعول بیت بعذر توبه توان رستن از عذاب الیم
ولیک می نتوان از عذاب مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد
و شکایت پیش پیر طریقت برد و شیخ بگریست و گفت شکر این
چه گونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارند بیت چند گویی که
بداندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند نیک باشی و بدت
گویند خلق به که بد باشی و نیکت گویند لیکن مرا که حسن ظن
همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که می گفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی دربسته بروی خود ز مردم تا عیب
نگسترند ما را دربسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و
آشکارا حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد
من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت

تو نیکو روش باش تا بدسگال ❊ بنقص تو گفتن نیابد مجال چو
آهنگ بربط کند مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یکی از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست
گفت ازین پیش طایفه در جهان پراکنده بدل بیت
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ❊ بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ❊ چو دل با خدایست خلوت
نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروان رفته بودیم و سحر
در کنار بیشه خفته ژنده پوشی در ان سفر همراه ما بود نعره
برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون
روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را شنیدم
که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در

تسبیح و من بغفلت خفته بیت دوش مرغی بصبح می نالید ❊ عقل و
صبرم ببرد و طاقت و هوش ❊ یکی از دوستان مخلص را ❊ مگر آواز
او رسید بگوش ❊ گفت باور نداشتم که ترا ❊ بانگ مرغی چنین کند
مدهوش ❊ گفتم این شرط آدمیت نیست ❊ مرغ تسبیح خوان و من خاموش ❊
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم
من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر
از ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب
شتر بر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا باز داشتی عابد
را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان
گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمی کند
بیت دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری ❊ تو خود چه آدمیی

گر عشق نه بیخبری ٭ اشتر بشعر عرب بحالتست و طرب ٭ گر ذوق
نیست ترا کژ طبع جانوری ٭ بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی که گوش است ٭ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک مدت عمرش سپری
شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
کسی که از در شهر در آید تاج شاهی برسر وی نهند و تفویض
مملکت بدو کنند بامداد اول کسی که از دروازه پای
به اندرون شهر نهاد درویشی بود که همه عمر لقمه اندوخته
بود و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت وصیت بجای
آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی
مملکت راند بعضی امرا گردن از طاعت بپیچیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و تمام لشکر آراستند

فی الجمله

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از طرف بلاد از قبضه
تصرفش بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا
یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از
سفر دریا باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدای عز و جل را که گلت از خار بر آمد و بخت بلند رهنمونی
کرد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه
گاه شکفته است و گاه خوشیده ٭ درخت وقتی برهنه است و گاه پوشیده
گفت ای یار تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم ٭ حجابی زین درون آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست ٭ مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی ٭ گر غنی زر بدامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی • کز بزرگان شنیده ام بسیار • صبر درویش
به که بذل غنی • اگر بریان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد
ز موری حکایت یکی را دوستی بود که مدتها شده بود که تا او را
ندیده بود روزی گفت دیر شد که فلان را ندیده ام من او را نخواهم
که بینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که ملولی از دیدن او گفت ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی
توان دیدن که معزول باشد که مرا راحت خود و رنج او نمی
باید که گفته اند بیت در بزرگی و گیر و دار و عمل • ز آشنایان
فراغتی دارند • روز درماندگی و معزولی • درد دل پیش دوستان
آرند حکایت ابو هریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه
وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز
میا تا محبت زیاد گردد صاحبدلی گفت بدین خوبی که آفتاب است

نشنیده ام

نشنیده ام که کسی او را دوست دارد گفت ای برادر از برای
آنکه هر روزش میتوان دیدن مگر در زمستان که محجوبست و مطلوب
بیت بدیدار مردم شدن عیب نیست • ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی • ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت
یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت
ضبط آن نداشت بی اختیار از و جدا گشت گفت ای یاران
درین تقصیر که کردم مرا در آن اختیاری نبود و بزه آن بر من
ننوشتند و راحتی بمن رسید شما بکرم معذور دارید بیت
شکم زندان بادست ای خردمند • ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل • که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش روی ناسازگار • چو خواهد شدن دست پیشش بدار
حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی بدید آمده بود سر

در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم و میرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل
داشتند یکی از روسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان من و او بود
گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست و چه گونه میگذاری
گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ٭ که از خدای
نبودم بدیگری پرداخت ٭ قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ٭ پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان ٭ بر حالت من رحم آورد و بده
دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بعقد نکاح من درآورد بکاوین صد دینار مدتی
برآمد دختری بدخوی ستیزه روی بود زبان درازی
کردن گرفت و عیشم منغص داشتن چنانکه گفته‌اند بیت

زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم دران عالمست دوزخ او ٭
زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ باری
زبان تعنت بر من دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از
فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم باز خرید و بصد دینارم
بتو باز فروخت بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی ٭ رهانید
از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد در حلقش بمالید ٭
روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که وجه کفاف عیالات چون میگذرد
گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و روز
در بند اخراجات ملک فرمود که تا وجه کفاف او معین
دارند تا بار عیال از دل او برخیزد بیت ای گرفتار پای

بند عیال • دیگر آسوده کی بپسندد خیال • غم فرزند و برگ و
جامه و قوت • باز نتوان ز سیر در ملکوت • همه روز اتفاق
می سازم • که بشب با خدای پردازم • شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در بیشه
سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی
بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر
اندرای تا ترا مقامی سازم که فراغ عبادت ازین به میسر
شود و زیرا از طریق استفاده سهل گردد و بصالح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک روا باشد که چند روزی
بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار

باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای ملک
بدو پرداختند و مقامی دلگشای روان آسا چنانکه
شاعر گوید **بیت** گل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو
زلف محبوبان • همچنان از نهیب برده عجوز • شیر ناخورده طفل
دایه هنوز • ملک در حال کنیزکی خوب روی پیش وی فرستاد
بیت ملائک صورتی طاوس زیبی • ازین مه پاره عابد فریبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد • وجود پارسایان را شکیبی
همچنین بر عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت**
دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنان کز فرات مستسقی • عابد آن
طعمه لذیذ خوردن گرفت و جامه لطیف پوشیدن و از فواکه
و مشموم حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیز نظر کردن
و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک منم امروز بتحقیق و تو دامی • فی الجمله دولت وقت مجموع
او بزوال آمد چنانکه گفته اند **بیت** هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس • چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس • باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد
را دید از هیأت نخستین گردیده و سرخ و سفید و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بالای سر مروحه
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من دو طایفه را در جهان
میدارم علما و زهاد و وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود
گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه دوستی
کنی گفت چه گونه کنم گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند

وزا

و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **بیت** خاتون خوب
صورت پاکیزه روی را • نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را • نان رباط و لقمه دریوزه
گو مباش **حکایت** مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حالت مراد من برآید چندین درم بدهم زاهدانرا
چون حاجتش برآمد تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه زر داد
که قسمت کند بر زاهدان غلامی عاقل هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک
بنهاد گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت ملک
این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست
گفت ای خداوند جهان آنچه زاهدند نمی‌ستانند و آنان
غلام

قبول امری

که زاهدی ستند نمیستانند ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه
معنی قبول
مرا در حق خدای پرستان ارادتست و اقرار این شوخ
دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **بیت**
زاهد که درم گرفت و دینار • زاهدتر از و کسی بدست آر
انرا که سیرتی خوش و سریست باخدا • بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب • بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
حکایت یکی از علما راسخ را پرسیدند چه فرمایی
در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت
می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند • صاحبدلان نه کنج عبادت
برای نان **حکایت** درویشی بمقامی رسید صاحب بقعه
فاعل گرفته اند
کریم النفس و خردمند بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت

در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفانست میگفتند
درویش راه بیابان طی کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی
از جوانان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی بباید گفتن گفت مرا
چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام یک بیت
از من قناعت کنید همگنان را برغبت و ارادات افتاد گوی
بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان • همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند و سفره اش پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار ساعتی توقف کن که پرستارانم
کوفته ترتیب میکنند درویش سر برآورد و گفت **بیت**
کوفته در سفرهٔ ما گو مباش • گرسنه را نان جوین کوفتست
مریدی گفت پیر را که چکنم که از خلق بزحمت درم از بسیاری
که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش

چیزی حاصل نمیشود گفت هرچه درویشانند ازیشان را
چیزی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر
بار گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ۞ کافر
از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت ازین سخنان
دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشان را
کرداری موافق گفتار **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند ۞ عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس ۞ عالم آنکس بود که بد نکند ۞ نه بگوید
بخلق و خود بکند ۞ أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **بیت**
عالم که کامرانی و تن پروری کند ۞ او خویشتن گم است کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان برتافتن و راه بطالت درپیش گرفتن و علما را بضلالت نسبت

منسوب کردن در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
مثال تو همچون نابینایست که شب در وحل افتاده بود گفت ای
مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره گفت تو که چراغ
نمی بینی بچراغ چه بینی مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست انجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری و انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی **بیت**
گفت عالم بگوش جان بشنو ۞ ور نماند بگفتنش کردار ۞ باطلست
آنکه مدعی گوید ۞ خفته را خفته کی کند بیدار ۞ مرد باید که گیرد اندر
گوش ۞ ور نبشتست نقش بند بر دیوار ۞ صاحبدلی بمدرسه آمد
بخانقاه ۞ بشکست رسم صحبت اهل طریق را ۞ گفتم میان عالم و
عابد چه فرق بود ۞ تا اختیار کردی ازان این فریق را ۞ گفت
آن گلیم خویش برون می برد ز موج ۞ واین سعی میکند که بگیرد غریق را
حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیارش از دست

رفته عابدی بر حال مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت
و اذا مروا باللغو مروا کراما **بیت** متاب ای پارسا روی از
گنه کار ؛ ببخشایندگی بر وی نظر کن ؛ اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان نظر کن **حکایت** طایفهٔ رندان بخلاف
و انکار درویشی در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند
و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت بردند که چنین حالی رفت
گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست و هر که درین کسوت
تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **بیت**
دریای فراوان نشود تیره بسنگ ؛ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن ؛ که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ؛ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
این حکایت شنو که در بغداد ؛ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از رنج راه و گرد رکاب ؛ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ؛ بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ؛ گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار ؛ نه بیابان و گرد راه و غبار
قدم من بسعی پیشتر است ؛ پس چرا راحت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه رویی ؛ با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان ؛ بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ؛ نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم
بر آمده و در خشم شده و کف بدهان آورده گفت این چه حالتست
گفت فلان کس او را دشنام داده است گفت این فرومایه

هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد **بیت** لاف
سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی
بر دهنی • اگر بردرد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت
کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که
گفته اند برادر که در بند خویشتن است نه برادر و نه خویشتن است **بیت**
همراه اگر شتاب کند همره تو نیست • دل در کسی مبند که دلبستهٔ
تو نیست • چون نبود خویش را دیانت و تقوی • قطع رحم
بهتر از مودت قربی **حکایت** یاد دارم که مدعی درین بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب

مجید

مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربا فرموده
و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست
و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت**
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد • فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد • دخترش را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش • پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست • چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار • هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست • ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بود
وبجای زنان رسیده و با وجود مال و نعمت کسی در مناکحت
او رغبت نمینمود **بیت** زشت باشد دیبقی و دیبا

در لطیفه

که بود بر عروس نازیبا • فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش
بستند آورده اند که دران تاریخ از سراندیب حکیمی که دیدهٔ
نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا کردد و دختر مرا طلاق دهد • شوی زن زشت روی
نابینا به **حکایت** پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان
نظر کرد یکی از آن میان دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا
بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر
اگر کشورخدای کامرانست • وگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهند این و آن مرد • نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی • گدایی خوشترست از پادشاهی
حکایت ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده
وحقیقت آن دل زنده و نفس مرده **بیت** • نه آنکه بر در دعوی

نشیند از خلقی • وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • اگر ز کوه فرو
غلطد آسیاسنگی • نه عارفست که از راه سنگ برخیزد • طریق
درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدینها متصف است
درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست
که روزها بشب آرد در قید شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است
و اگر در عباست کمؤمن فی قباء و ککافر فی عباء **بیت**
ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار • تو که در خانه بوریا داری
دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
کر نیست جمال رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
با انکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
کر بی هنرم و کر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دکر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده تراست یا شجاعت کفت هرکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نوشتست بر کور بهرام کور، که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد، بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکوة مال بده زانکه فضلهٔ رز را، چو باغبان ببرد بیشتر دهد انکور

باب سوم در فضیلت قناعت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میکفت ای خداوندان نعمت کر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخواستی بیت ای قناعت توانکرم کردان، که ورای تو هیچ نعمت نیست، کنج صبر اختیار لقمانست، هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر یکی علم آموخت ویکی مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر کشت باری برادر توانکر بچشم حقارت در درویش نظر کرد و کفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت مانده کفت ای

برادر شکر نعمت باری تعالی بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی
علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر بیت من آن
مورم که در پایم بمالند ٭ نه زنبورم که از دستم بنالند ٭ کجا خود
شکر این نعمت گزارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم حکایت
درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه
میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد بیت بنان
خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ٭ که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلانکس درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی
عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر
بصورت حال مطلع گردد پاس خاطر عزیزت منت دارد
گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقا

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپای مردم همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی
پیش او نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله
علیه و آله وسلم آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب
فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که
بر بنده معین است بجای آورم خواجه علیه السلام گفت
این طایفه را عادتست که تا اشتها غالب نشود طعام
نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام خوردن
باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستیست زمین خدمت
ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت
سوی لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار ؛ خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت**
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد
علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه
زیادت ازین باشد تو حامل آنی **بیت** خوردن برای زیستن و
ذکر کردنست ؛ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت**
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی
یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که
خوردی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در بگل
آوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناه بودند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین

عجب بماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب داشتمی این یکی
بسیار خوار بوده و طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد وین
دیگر خویشتن دار بوده بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت
بماند **بیت** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ؛ چو سختی پیشش آید
سهل گیرد ؛ وگر تن پرورست اندر فراخی ؛ چو تنگی بیند از سختی بمیرد
حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری
شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن
گفت اندازه نگهست کلوا واشربوا ولا تسرفوا **بیت**
نه چندان بخور کز دهانت بر آید ؛ نه چندان که از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ؛ رنج آورد طعام که بیش
از قدر بود ؛ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ؛ ور نان خشک

وپرخوری کلکتر بود **حکایت** رنجوری را گفتند که دلت چه میخواهد
گفت آنکه چیزی نخواهد **بیت** معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند بر صوفیان
گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت
گفتی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن
میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را
بدرم **بیت** ترک احسان خواجه اولیتر * کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصابان **حکایت**
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت که فلان
بازرگان نوشدارو دارد و اگر بخواهی باشد که قدری بفرستد
وگویند آن بازرگان ببخل معروف بود **بیت** گر بجای نانش اندر سفره
بودی آفتاب * تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است **بیت** هرچه از
دونان بمنت خواستی * در تن افزودی و از جان کاستی * و حکما گفته اند
آب حیات اگر فروشند به آب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از
زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از علما خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت
بگفت روی از توقع درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب
در نظرش قبیح آمد **بیت** زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی * بحاجتی که روی تازه روی و
خندان رو * فرو نبندد کار گشاده پیشانی * آورده اند که اندکی
که در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از

چند روز چون محبت معهود برقرار ندید گفت **بیت** نانم افزود

آب رویم کاست بی نوایی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی

را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت

تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم

گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس درآورد درویش

نگاه کرد یکی دید لب فروهشته و ابرو بهم کشیده و تند نشسته باز

گشت و سخن نگفت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او بلقای

او بخشیدم **بیت** مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش

فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد

آسوده گردی **حکایت** خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت

خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بسته و فریاد اهل زمین

با آسمان پیوسته **بیت** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سال مخنثی دور از

دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت

بزرگان و بطریق اهمال از سر آن گذشتن هم موجه نیست که طایفه

بر عجز گوینده حمل کنند برین اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاریست

و مشتی نمودار خرواری **بیت** تتری گر کشد مخنث را تتری

را عوض نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب

در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی

در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی

و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان

آمده بودند آهنگ خدمتش کردند و مشورت پیش من آوردند سر از

موافقت باز زدم و گفتم **بیت** نخورد شیر نیم خورده سگ

ور بسختی بمیرد اندر غار ✿ تن بهستی و بینوایی و عجز ✿ بنه و دست پیش
سفله مدار ✿ گر فریدون شود بنعمت و ملک ✿ بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل ✿ لاجورد و طلاست بر دیوار **حکایت**
حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان کسی شنیده یا
دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و بحاجتی بگوشه
صحرا بیرون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتم
چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده اند خار
کن گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد ✿ منت حاتم طایی نبرد
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ
اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد تا خدای عز و جل
مر اورا دست کاری بخشد بعد از چند روز دیدش گرفتار

و خلقی

و خلقی برو گرد آمده گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است
و خصومت کرده و کسی را کشته و قصاصش میکنند و لطیفان
گفته اند **بیت** گربه مسکین اگر پر داشتی ✿ تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشی که دست قدرت یابد ✿ برخیزد و دست دیگران بر تابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
بیت سفله چو جاه آمد و سیم و زرش ✿ سنگ بباید بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زد است ✿ مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیارست و لیکن پسر گرمی دارست ✿ آنکس که
توانگرت نمیگرداند ✿ او مصلحت تو از تو بهتر داند **حکایت**
اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که
وقتی راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نبود و دل

بر هلاک نهاده که ناگه کیسهٔ یافتم که هرگز آن ذوق فراموش نکنم
که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم
کردم که مروارید است بیت در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف ؛ مرد بی توشه کوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف حکایت درویشی در قاع بسیط گم
شده بود و قوت و قوتش نمانده بود و درمی چند داشت
بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ
دران منزل رسیدند و درمها پیش او نهاده دیدند و بر خاک
نوشته بیت گر همه زر جعفری داری ؛ مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر گرسنه را ؛ شلغم پخته به که نقرهٔ خام حکایت
هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان در هم
نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش

خریدن نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای
نداشت به بی کفشی قناعت کردم و گفتم بیت مرغ بریان بچشم
مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوانست ؛ وانکه را دستگاه و قدرت
نیست ؛ شلغم پخته مرغ بریانست بیت یکی از ملوک با تنی چند
خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد چون
شب در آمد خانه دهقانی بدیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد
بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد و ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی بلی نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن
گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان

خلعت و نعمت دادش شنیدمش که در رکاب ملک قدمی چند
میرفت و میکفت بیت ز قدر و هیبت سلطان نکشت چیزی کم
کز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه کوشهٔ دهقان باَفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت کدایی هول را
حکایت کنند که نعمتی وافر داشت و یکی از ملوک کفت مینماید
که نعمتی بیکران داری بعضی ازان مارا دست کیری کن بحکم
رعایت که مهمی در پیش است چون ارتفاع رسد وفا کرده
شود کفت لایق قدر بزرکوار خداوند جهان نباشد دست
همت بمال چون من کدایی آلوده کردن که جبه جبه فراهم آور
ده ام کفت غم نیست که به تتر میدهم بیت کر آب چاه نصرانی
نه پاکست : جهود مرده می شویی چه باکست : شنیدم که
سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن کرفت و شوخ چشمی

کرد ملک فرمود تا مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مستخلص کردند بیت
بلطافت چو بر نیاید کار : سر به بیحرمتی کشد ناچار : هر که بر خویشتن نبخشاید
کر نبخشد برو کسی شاید حکایت بازرکانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر
بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیس مرا بحجرهٔ خویش
برد و شب همه شب نیارامید از سخنان پریشان کفتن که فلان انبار
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان
زمین است و فلان چیز با فلانکس ضمین است کاه کفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوایی خوش است باز کفتی نه که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیکرم در پیش است اکر کرده شود بقیت عمر خویش
بکوشه بنشینم کفتم کدام سفرست کفت کوکرد فارسی خواهم بچین
بردن که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و ازانجا کاسهٔ چینی بروم
آوردن و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبکینه

حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و ازان پس ترک تجارت
کنم و بدکانی نشینم چندان ازین مالیخولیا برخواند که این پیش طاقت
شنیدن نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو ازانها که دیده و شنیده
گفتم بیت آن شنیدستی که وقتی تاجری ❊ در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را ❊ یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت
مالداری را گویند در بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم
ظاهرش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی همچنان در نهادش
متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی بینداختی و خانه او را کس ندیدی
درگشاده و سفره او را سرگشاده بیت درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی ❊ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی ❊ شنیدی
که بدریای مغرب راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی

اذا ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی برآمد و غرق شد چنانکه
گفته اند بیت با طبع ملولت چکند دل که نسازد ❊ شرطه همه وقتی نبود
لایق کشتی ❊ دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل ❊ از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر ❊ چون که این خانه از تو خواهد ماند ❊ خشتی
از سیم و خشتی از زر گیر ❊ آورده اند که در مصر اقارب درویش
داشت بعد از هلاک او به بقیت مالش توانگر شدند جامهای
کهن بمرگ او دریدند و حریر و دیبا پوشیدند هم دران هفته یکی
را دیدم از ایشان که بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان
گفتم بیت وه که گر مرده باز گردیدی ❊ بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی ❊ وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان من و او بود آستینش کشیدم و گفتم
بخور ای نیک سیرت سره مرد ⁂ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **حکایت**
شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت
دام کشیدن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش بگسلانید
و برفت **بیت** دام هر بار ماهی آوردی ⁂ ماهی این بار رفت و دام ببرد
شد غلامی که آب جوی آرد ⁂ آب جوی آمد و غلام ببرد ⁂ صیاد
نه هر روز شغالی ببرد ⁂ یکروز ببینی که پلنگش بدرد ⁂ دیگر صیادان
دریغ آمد و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد
و ندانستی نگاه داشتن گفت چه توان کرد که مرا روزی نبود
و او را همچنان روزی مانده بود صیاد بی روزی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد **حکایت** دست و پای بریده
هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله

با هزار

با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست
گریخت **بیت** چو آید ز پی دشمن جان ستان ⁂ ببندد اجل پای مرد
دوان ⁂ در آن دم که دشمن پیاپی رسید ⁂ کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر کسی گفت چه گونه می بینی درین دیبای معلم بر این حیوان
لا یعلم گفتم خطی زشتست که به آب زر نوشتست و گفته اند طلعت
زیبا به از هزار خلعت دیبا **بیت** به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش ⁂ بگرد در همه اسباب و ملک هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ⁂ شریفا گر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ⁂ در آستانهٔ سیمین به میخ زر بند
کمان مبر که یهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی گدایی را گفت
شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی

درویش گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم ❁ به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده
و حلق فراخ از دست او بجان آمده بود مشورت پیش پدر برد
و اجازت خواست که عزم سفر دارم که مگر بقوت بازو دامن خکی
بکف آرم **بیت** فضل و هنر ضایعست تا ننمایند ❁ عود بر آتش
نهند مشک بسایند ❁ پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای
قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست
چاره کم جوشیدنست **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور ❁ اگر به هر سر مویت صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ❁ پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این مرتبه از قدر تو می بینم بیش ❁ گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش ❁ چه کند زورمند وارون بخت

بازوی بخت به که بازوی سخت ❁ پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و حدت ناظر و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت اخوان و تحصیل جاه و ادب و کسب
و مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان
طریقت **بیت** تا بدکان و خانه در گروی ❁ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ❁ پیش از آن دم که از جهان بروی ❁ پدر گفت
ای پسر برین نمط که گفتی منفعت بیشمارست ولیکن مسلم پنج طایفه است
اول بازرگانی که با وجود نعمت که شاگردان دلاور و غلامان چابک
دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا
متمتع **بیت** منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ❁ هر جا رسید
خیمه زد و خوابگاه ساخت ❁ و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت ❁ دوم عالمی که بمنطق شیرین

وقوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمتش اقدام نمایند
واکرام کنند بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هرکجا
که رود قدر و قیمتش دانند بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند که در
دیار غربتش بهیچ نستانند سوم خوب رویی که درون صاحبدلان
بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال بهتر از
بسیاری مال وروی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته لاجرم عزت و حرمت یابد و مخالطت او را قیمت دانند
و خدمت او را منت شناسند بیت شاهد انجا که رود عزت و حرمت
بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهرست گو صدفش در میان
مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلهٔ

آن فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمصاحبت او رغبت
نمایند بیت چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست
صبوح به از روی خوبست آواز خوش که آن حظ نفست و این قوت
روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب رویش
از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند بیت گر بغریبی فتد از شهر خویش
سختی غربت نکشد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد
ملک نیمروز چنین صفتها که یاد کردم در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیهٔ طیبت و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال
باطل درجهان برود و دیگر کسش نام و نشان نداند بیت
هرانکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
پسر گفت ای پدر قول حکما چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق

اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه
مقدورست از ابواب دخول آن احتراز اولیتر بیت زرق
اگرچند بیگمان برسد * شرط عقلست جستن از درها * بدین
صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم که ازین
بیش طاقت بینوایی ندارم بیت آدم که رفت مرد ز جا و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه عالم مقام اوست * شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هرکجا که شب آمد مقام اوست * هنرور که بخشش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام * این بگفت و پدر را وداع کرد و همت
خواست و برفت تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت
او بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ میرفت بیت سهمگن آبی
که مرغابی ازو ایمن نبودی * کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در
ربودی * گروهی مردمان دیدم که هر یک در معبر نشسته بود

درخت سفر در هم بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان
ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند بیت بی زر نتوانی
که کنی بر کس زور * ور زر داری بزور محتاج نه * ملاح بی مروت
ازو بخنده برگردید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور
از دریا * زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار * جوان را دل
ازین طعنه بهم برآمد خواست که انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز
داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و باز گردید بیت بدوزد شره دیده هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی ببند * چندانکه ریش و گریبانش بدست
جوان افتاد بخود در کشید بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی
بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت بداد چاره جز آن
ندیدند که با او بمصالحت انجامند و بمزد کشتی با او مسامحت

کنند بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار * که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * بشیرین زبانی و
لطف و خوشی * توانی که پیلی بمویی کشی * بعذر ماضی در قدمش
افتادند و بوسه چند بر سر و رویش نهادند و بکشتی در آوردند
و روان گشتند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب
ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست گفت یکی از شما که دلاورتر
و مردانه‌تر و زورمندتر باید که بدین ستون رود و زمام کشتی نگه
دارد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و حکما گفته‌اند که هر که را رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند مثنوی
چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی * چو ز دستت دلی بتنگ آید * سنگ بر باره
حصار مزن * که بود کز حصار سنگ آید * چندانکه عقود کشتی
بساعد بر پیچید و به بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی از کفش
در گسلانید و براند بیچاره برانجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش در ربود و بدریا افتاد بعد از
روز دیگر بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوتی یافت
و سر در بیابان نهاد و برفت و تشنه زده و بی طاقت بسر چاهی
رسید قومی دید بر او گرد آمده و شربتی آب شیرین می‌آشامیدند
جوان را چون چیزی نبود آب طلب کرد ابا کردند از بی طاقتی
دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محابا بزدندش تا مجروح شد بیت پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه مردی و صلابت که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست * بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بودند کاروانیان را دید که لرزه بر اندام افتاده و دل بمرگ نهاده گفت اندیشه مدارید که درمیان شما یکی منم که با پنجاه مرد تنها برآیم دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و به لاف او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دیو درونش بیارامید و شربتی چند آب بیاشامید خوابش درربود و بخفت پیرمردی جهاندیده کارآزموده در کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه اندیشناکترم که از دزدان چنانکه گفته اند که عربی را

درمی

درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش دزدان به تنها خوابش نمی برد یکی را از دوستان بر خویش آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کرد و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمها وقوف یافت شبی غنیمت دانسته زرش را برداشت و بگریخت بامداد دیدندش گریان و عریان گفتند حال چیست مگر درمهای تو دزد برده است گفت لا والله بدرقه برد

بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم * تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است * که نماید بچشم مردم دوست *

چه دانید که این هم از جمله دزدان است و در میان ما بعیاری آمده است تا بوقت فرصت جلادت نگاه دارد و یاران را خبر کند مصلحت آن است که او را خفته بگذاریم و برویم کاروانیان را نصیحت پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب

برکتفش تافت سر برداشت و کاروان را ندید بیچاره متحیر و عاجز
بماند زمانی سرگردان بگردید و هیچ چاره ندید بینوا روی بر خاک
و دل بر هلاک نهاده گفت **بیت** درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی ❀ درین سخن بود که پادشاه زاده از لشکر
دور افتاده بود و بالای سرش رسید و این کلمه بشنید و در هیأتش
نظر کرد صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان گفتش چه کسی و چگونه
اینجا افتادی جوان بعضی از آنچه بر او گذشته بود اعادت
کرد ملک زاده بر او رحمت آورد و خلعت و نعمت داد و معتمدی
را با او همراه کرد تا بشهر خویش باز آوردند پدر بدیدن او شادمان
گشت و بر سلامتی حالش شکر کرد و شبانگه بر سر او رفته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان
یک یک با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در حال رفتن که تهی

دستان را دست دلیری بسته و پنجه شیری شکسته باشد **بیت** چه خوش گفت
آن تهی دست سلحشور ❀ جوی زر بهتر از پنجاه من زور ❀ پسر گفت ای پدر
هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری به اندک مایه رنجی که بردم
چه مایه تحصیل علم و آداب کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم
بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ❀ در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ❀ هرگز نکند در گران مایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **بیت**
چه خورد شیر شرزه در بن غار ❀ مور افتاده را چه قوت بود
تو که در خانه صید خواهی کرد ❀ دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی

جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و برنا در حکم توانگرد زنهار تا
دیگر باره گرد این طمع نگردی و حرص و هوس در نوردی
بیت صیاد نه هر روز شغالی ببرد :. شاید که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک پارس حکایت کنند که نگینی گرانمایه در انگشترین
داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلی شیراز رفتند
فرمود تا انگشترین را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از
حلقهٔ انگشترین بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد
حکم انداز حاضر بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام
رباطی بازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را
ربوده بحلقهٔ انگشترین بگذرانید در حال خلعت و نعمت
داد و خاتم را بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان
را بسوخت پرسیدند چنین چرا کردی گفت تا رونق

76.

اولی بر جای بماند بیت که بود کز حکیم روشن رای :. بر نیاید
درست تدبیری :. گاه باشد که کودکی نادان :. بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را حکایت کنند که در غاری نشسته بود و در بروی
خود بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده
بیت هر که بر خود در سوال گشاد :. تا بمیرد نیازمند بود آز
بگذار و پادشاهی کن :. گردن بی طمع بلند بود :. یکی از ملوک آن
طرف اشارت کرد که توقع آنست که بنان و نمک با ما موافقت
کنی شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دگر روز ملک
بعذر قدمش رفت برخاست و ملک را در کنار گرفت چون غایب
شد یکی از اصحاب پرسید که ای شیخ چندین ملاطفت که امروز
با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر ندانسته
که گفته اند بیت هر که را بر سماط بنشستی :. واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی ٭ نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده
شکیبد ز تماشای باغ ٭ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ ور نبود دلبر
همخوابه پیش ٭ دست توان کرد در آغوش خویش ٭ ور نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر شیب سر ٭ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ٭ صبر ندارد
که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که
در غالب اوقات در سخن نیک و بد می افتد و دیده دشمن جز بر بدی نمی
افتد گفت دشمن آن به که نیکی نبیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر
عیبست ٭ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ٭ نور گیتی
فروز چشمه هور ٭ زشت باشد بچشم موشک کور ٭ بازرگانی را هزار
دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان
نهی گفت ای پدر چه مصلحت دیده در نهان داشتن این گفت

تا مصیبت

تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت
مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان حکایت
جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر و طبعی نافر داشت چندانکه
در مجلس دانشمندان نشستی سخن نگفتی پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه
دانی چرا نگویی گفت ترسم از آنچه پرسند و ندانم و شرمسار شوم بیت
آن شنیدی که صوفی میکوفت ٭ زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش
گرفت سرهنگی ٭ که بیا نعل بر ستورم بند حکایت یکی از علمای معتبر را
که بایکی از ملاحده لعنت الله علیهم مناظره افتاد بحجت با او بر نیامد سپر
بینداخت و برگشت کسی گفت ترا چندین علم و ادب با بی ادبی
حجتی نماند گفت علم من قرآنست و حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم و او بدین معتقد نیست پس مرا شنیدن کفر او بچه کار آید
بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکمت جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی کرده گفت اگر این دانا بودی کارش با این نادان
بدانجا نرسیدی **بیت** دو عاقل را نباشد کین و پیکار ٭ نه دانا بر
ستیزد با سبکسار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید ٭ خردمندش بنرمی
دل بجوید ٭ دو صاحب دل نگه دارند مویی ٭ همیدون سرکشی و آزرم
جویی ٭ وگر از هر دو جانب جاهلانند ٭ اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام ٭ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی **حکایة**
سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهادند بحکم آنکه اگر سال
بر سر قومی سخن گفتی مکرر نکردی و اگر اتفاق افتادی بعبارت
دیگر گفتی و از جمله آداب ندما، حضرت ملوک یکی اینست **بیت**
سخن گرچه دلبند و شیرین بود ٭ سزاوار تحسین و تمکین بود ٭ چو یکبار

گفتی

گفتی مگو بازپس ٭ که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را
شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که دیگری
در سخن باشد و همچنان تمام ناکفته او سخن آغاز کند و بنادانی
خود اقرار کند **بیت** سخن را سرست ای خردمند و بن ٭ میاور سخن
در میان سخن ٭ خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش ٭ نگوید سخن تا نبیند
خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان محمود خواجه حسین میمندی را گفتند
ترا امروز سلطان محمود در فلان مصلحت چه گفت گفت هم بر شما پوشیده
نباشد گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید روا ندارد با امثال ما
گفتن گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم **بیت** نه هر سخن که بر آید
بگوید اهل خرد ٭ بسر شاه سر خویشتن نباید باخت **حکایت** در عقد
بیع سرایی متردد بودم و متصد جهودی گفت شرح آن خانه از
من بپرس که چنانکه نیک و بدش من دانم و کس نداند که از

کدخدایان قدیم این محلت منم گفتم عیبش همین بس است که همسایهٔ
چون تو دارد بیت خانهٔ را که چون تو همسایه است ده درم
سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار
ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی در خور او
گفت فرمود تا رخت او باز کنند و از ده بیرون کنند در اثنای
که میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد
یخ بسته بود عاجز ماند گفت این چه حرامزاده مردمانند که سنگ
را بسته اند و سگ را گشاده امیر از غرفه بشنید و بخندید فرمود
تا جامهٔ او را باز دهند گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
غیر از جامهٔ خود چیزی نخواهم بیت امیدوار بود آدمی بخیر
کسان مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان امیر را بر وی رحم آمد جامه ش
را فرمود تا باز دادند و خلعتی بر آن مزید کرد و درمی چند

خود

منجمی بخانهٔ در آمد مردی بیگانه را دید که با زن او نشسته بود دشنام
داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی بشنید
و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای
تو کیست حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحب
دلی گفتش ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفتش پس زحمت خود
چرا میدهی گفت خدا را میخوانم گفت خدا را که مخوان
گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

خواجه حسن میمندی را گفتند سلطان چندین بندهٔ نادر حسن
دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک این نظر
و محبت ندارد که با ایاز و حسنی نکو ندارد گفت هرچه در دل فرود
آید در دیده نکو نماید بیت کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ⁂ وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی ⁂ هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ⁂ وانکه را پادشه بیندازد ⁂ کس
از خیل خانه ننوازد **حکایت** گویند خواجه را بنده نادر الحسن
بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت یکی از اصحاب
دلان گفت دریغ اگر این بنده با حسن و جمالی که دارد زبان
دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی
کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی میان
آمد مالک و مملوکی از میان برخاست **بیت** خواجه با بنده
پری رخسار ⁂ چون درآید ببازی و خنده ⁂ چه عجب گر چو
خواجه حکم کند ⁂ وین کشد بار ناز چون بنده **حکایت**
پارسایی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و مبتلا شده

ورازش

و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک مودت نگرفتی و گفتی **بیت** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم ⁂ بعد از تو ملاذ و ملجای نیست ⁂ هم در تو
گریزم ار گریزم ⁂ باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه شد
تا نفس خسیس غالب آمد **بیت** هرکجا سلطان عشق آمد نماند ⁂ قوت
بازو و تقوی را محل ⁂ پاکدامن چون زید بیچاره ⁂ اوفتاده
تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک
جان گفته و مطمح نظر او خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که تصور
کنی که بکام آید و نه آن مرغی که آسان بدام آید **بیت**
چو در چشم شاهد نیاید زرت ⁂ زر و خاک یکسان نماید برت
یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم برین
گناه که تو داری گرفتارند و اسیر و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید ✤ که مرا دیده بر ارادت اوست جنگ
جویان بزور پنجه و کتف ✤ دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن
تو که در بند خویشتن باشی ✤ عشق بازی دروغ زن باشی
گرت نشاید بدوست ره بردن ✤ شرط یاریست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم ✤ ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقان که در کار او نظر بودند و شفقت بر روزگار او داشتند پندش دادند
و بندش نهادند بیت دردا که طبیب صبر می فرماید ✤ واین
نفس حریص را شکر می باید ✤ آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دلی از دست داده میگفت ✤ تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد ✤ ملکزاده که مطمح نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت مینماید

خوش طبع شیرین سخن لطیفها و نکتهای غریب میگوید چنین معلوم شد
که شوری در سر دارد و شیدای گونه ایست پسر دانست که دل
آویخته اوست و این گرد بلا برانگیخته اوست مرکب بجانب
او راند عاشق چون دید که شاه عزم آمدن بجانب او دارد
بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ✤ مانا که دلش
بسوخت بر کشته خویش ✤ هرچند که ملاطفت کرد و پرسیدش که از
کجایی و چه نام داری در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال
نفس نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ✤ چو آشفتی
الف بی تی ندانی ✤ گفتش چرا با ما سخن نگویی که هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان
تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت عجبست
با وجودت که وجود من بماند ✤ تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند

این بگفت و جان بحق تسلیم کرد یکی از متعلمان که جمال بهجتی داشت
و معلم را از انجا که حس بشریت بود با او میلی داشت و گفت بیت
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ٭ اگر معاینه بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنانکه در آداب درس من اجتهاد میکنی در
آداب نفسم نیز نظر کن تا در اخلاقم ناپسندی که بینی بر آنم مطلع
گردانی تا بتبدیل آن مشغول باشم گفت ای پسر این سخن از
دیگری پرس که مرا آن نظر که بتست جز هنر نمی بینم بیت
چشم بد اندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت یاد دارم که شبی یار عزیزم از در درآمد چنان
بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد بنشست

و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ
آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم
بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ٭ که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن ٭ رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ٭ باز گویم نه که کس سیر
نخواهد بودن حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و
خلقی کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم
که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم
بیت برو هرچه می بایدت پیش گیر ٭ سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت ٭ شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد ٭ این بگفت و سفر کرد و پریشانی
او در من اثر کرد بیت باز آی و مرا بکش که پیشت مردن

بهتر که پس از تو زندگانی کردن ∴ اما شکر و منت باری تعالی که پس از مدتی باز آمد دیدم آن حلق داوودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی گرفته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

بیت

آن روز که خط شاهدت بود ∴ صاحب نظر از نظر براندی ∴
امروز بیامدی بسوش ∴ کش فتحه و ضمه برنشاندی ∴
تازه بهارا ورقت زرد شد ∴ دیگ منه کاتش ما سرد شد ∴
چند خرامی و تکبر کنی ∴ دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست ∴	ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته‌اند خوشست ∴	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز ∴	دل عشاق بیشتر جوید
باغ روی تو گندنازاریست ∴	بس که بر می‌کنیش و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام جوانی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان که ما یقول فی الامردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چون خوب و لطیف و نازک کند درشتی کنند و سختی جویند و وقتی که بکاری نیایند تلطف کنند و دوستی نمایند

امردانکه خوب و شیرین است ∴ تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد ∴ مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما را پرسیدند که یکی با ماه رویی بخلوت با ماه رویی نشسته باشد و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت

غالب چنانکه عرب گوید التمر نافع والناطور غیر نافع هیچ باشه
که بقوت پرهیزکاری بسلامت بماند گفت اگر از همه روباهان
بماند از بدگویان بسلامت نماند ❊ وان اسلم الانسان فی
فمن ظن السوء الدعی لیس یسلم ❊ شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطیی را با زاغی در یک
قفس کردند و از قبح او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت
مکروهست و منظر ملعون و شمایل ناموزون است میگفت یا غراب
البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین بیت
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ❊ صباح روز سلامت بر و مسا باشد
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد ❊ بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
عجبتر آنکه غراب از مجاوره طوطی نیز بتنگ آمده بود و بجان
رسیده و ملول شده ولاحول کنان از گردش گیتی همی

نالید

نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت
نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن
بودی که با زاغی خرامان همی رفتمی و گفتمی بیت پارسا را بس
این قدر زندان ❊ که بود هم طویله رندان ❊ تا چه گنه کردم که
روزگار عذار مرا بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس خیره رای هرزه درای بچنین بند و بلا مبتلا کرده است
بیت کس نیاید بزیر دیواری ❊ که بر و صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای ❊ دیگران دوزخ اختیار کنند
این ضرب المثل برای آن آوردم که تا بدانی که چندانکه دانا را
از صحبت نادان نفرتست نادانرا نیز از و صد وحشتست
بیت زاهدی در سماع رندان بود ❊ زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین ❊ که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته : تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش : چون برف نشسته و چون یخ بسته
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک
خورده و بسیار حقوق ثابت کرده آخر بسبب نفعی اندک
آزار خاطرم روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی
که از هر دو طرف بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از
سخنان من در مجمع بعضی میگفتند بیت نگار من چو درآید بخندهٔ
نمکین : نمک زیاده کند بر جراحت ریشان : چه بودی ار سر
زلفش بدستم افتادی : چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفهٔ درویشان نه بلطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی
میدادند و آفرین میکردند و او هم درین جمله مبالغه کرده
بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف میخورد و بخطای خویش اعتراف

نمود

نمود چون معلوم کردم که از طرف او رغبتی هست این بیتها
فرستادم و صلح کردیم بیت نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی : بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که بر گردی بزودی : هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر باشی که بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال
بود و درگذشت و مادر زن فرتوت داشت و در خانه اش
بعلت کاوین متمکن بود و از مجاورت او بجان رنجیدی و بعلت
صداق از مجاورت چاره ندیدی طایفهٔ از دوستان به پرسش
او آمده بودند گفتند چگونه در فراق آن یار عزیز گفت
نادیدن زن چنان بر من دشوار نیست که دیدن مادر زن
بیت گل بتاراج رفت و خار بماند : گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن : خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید ۞ تا یکی دشمنت نباید دید **حکایت**
یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم بماه
رویی در تموز که حرارتش دهان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم
تا زحمت گرما ساکن شود ناگاه از درون خانه روشنی بدید
آمد صورتی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز
آید چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ از گل رویش
در آن چکیده فی الجمله از دست نگارینش گرفتم و بخوردم
و عمر از سر گرفتم و در بدیهه گفتم **بیت** خرم آن فرخنده
طالع را که چشم ۞ بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب ۞ مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی محمد خوارزم شاه با ختای برای مصلحتی صلح
کردند و بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم بغایت اعتدال
و نهایت جمال چنانکه گویند **بیت** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ۞ من آدمی بچنین شکل و صورتی
که تویی ۞ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت ۞ مقدمهٔ نحو ز
مخشری در دست و میخواند ضرب زید عمرو و کان المتعدی
عمروا گفتم ای پسر خطا و خوارزم صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت هنوز باقیست بخندید و مولده پرسید گفتم از خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم بیت
بلیت بنحوی یصول مغاضبا ۞ علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر الیس ذیل
یرفع راسه ۞ هل یستقیم الرفع فی عامل الجر ۞ گفت غالب

اشعار او درین دیار فارسیست اگر بگویی بفهم من نزدیکترست
قول النبی صلی الله علیه وسلم کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم بیت
طبع ترا تا هوس نحو کرد ، صورت عقل از دل ما محو کرد ، ای دل
عشاق بدام تو صید ، ما بتو مشغول تو با عمرو زید ، بامدادان
که عزم سفر مصمم بود مگر کسی از کاروانیانش گفته بود که او
سعدیست دوان دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف
خورد که چندین روز نگفتی که من سعدی ام تا بشکر قدومت
میان بخدمت بستمی گفتم ، با وجودت زمن آواز نیاید که منم
گفت چه شود اگر درین خطه چند روزی برآسایی تا بخدمت
مستفید شوم گفتم نتوانم بحکم آنکه بیت بزرگی دیدم اندر
کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری ، چرا گفتم بشهر
اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی ، بگفت آنجا پری

چو گل

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند	این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم ،	بوسه دادن بروی دوست
چه سود ، هم در آن لحظه کردنش بدرود ،	سیب گویی وداع بستان کرد
روی ازین نیمه سرخ و نیمی زرد	خرقه پوشی در کاروان حجاز

همراه ما شد یکی از امرای عرب مر او را صد دینار زر بخشیده
بود تا نفقه عیال کند ناگاه دزد بر کاروان زد و گریه و زاری
کردند و فریاد خواندن گرفتند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد دزد
زر باز پس نخواهد داد ، مگر آن درویش که دیدم که بر قرار خویش
مانده بود و تغیری در وی پیدا نشده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد
نبرد گفت بلی دزد برد و لیکن مرا با او چندان الفتی نبود که
در وقت مفارقت خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل ، گفتم آنچه تو گفتی موافق حال

غنست که در عهد جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
تا بمثابتی که قبلهٔ چشم او بودی و سرمایهٔ عمر من وصال او بیت
مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ❊ بحسن و صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست دور از او صحبت ❊ که هیچ آدمی چو او نخواهد بود
ناگه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراقش از
دودمانم برآمد روزها بر سر خاکش مجاور شدم و از جمله ابیات
که میگفتم این بود بیت کاج آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ❊ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر ❊ بعد از مفارقت او قصد
کردم و عزم جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم و گرد
لهو و لعب نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار ❊ دوش چون طاووس

مینازیدم اندر باغ وصل ❊ دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش کردند و ملامتش
کرد و گفت در شرف انسان چه خلل دیدی که انس با حیوان
گرفتی و ترک عزت مردم بگفتی بنالید و گفت بیت کاج
آنان که عیب ما گویند ❊ رویت ای دلستان بدیدندی ❊ تا بجای
ترنج در نظرت ❊ بیخبر دستها بریدندی ❊ تا حقیقت معنی بر
دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در
دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیاء عرب
بگردیدند و بیاوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند

ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم او بجمال ازو بیش بود
و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچهٔ
چشم مجنون در جمال لیلی تامل کن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی
کرد و **بیت** تن درستان را نباشد درد ریش ⁂ جز بهم دردی
نگویم درد خویش ⁂ گفتن از زنبور بیحاصل بود ⁂ با کسی در عمر
خود نا خورده نیش ⁂ تا ترا حالی نباشد همچو ما ⁂ حال ما باشد
ترا افسانه پیش ⁂ سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و
من بر عضو ریش **حکایت** قاضی همدان را حکایت کنند
با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری
در طلبش متلهف و پویان بود و مترصد و جویان و بر حسب
واقعه گویان **بیت** بر چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پای افکند ⁂ این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند ⁂ شنیدم که در گذری پیش قاضی
باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود و رنجیده دشنام
بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی
فرو نگذاشت یکی از علماء معتبر که همعنان او بود گفت **بیت**
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ⁂ وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
چنانکه در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب **بیت**
از دست تو مشت بر دهان خوردن ⁂ بهتر که ز دست دیگران نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید که پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **بیت** انگور
نو آورده ترش طعم بود ⁂ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی

که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی
در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست که گفته اند بیت نه در
هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوند ملازم درگاه بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که پیرامن طمع نگردی و فرش لعب در نوردی
که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث
نگردی چه حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی قاضی
را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در حق من عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان بتفحص حال

او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر که را زر در ترا
زوست زور در بازوست و آنکه بر دنیا دسترس ندارد در
قیامت کس ندارد بیت هر که زر دید سر فرود آرد ور ترازوی
آهنین دوش است فی الجمله خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را
خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر به تنعم نخفتی
و بترنم گفتی بیت امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق
بس نکرده هنوز از کنار و بوس یکدم که چشم فتنه بخفتست
زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس بیت تا نشنوی ز مسجد
آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب
چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس
قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در درآمد که چه
نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند

۸۱

هنوز

بلکه حقی کفته اند که تا آتش فتنه انکیخته به آب تدبیر فرو نشانی

مبادا که بالا کیرد و عالمی را فرا کیرد قاضی تبسمی کرد و کفت بیت

پنجه در صید ضعیفان (ضیغم) را ؛ چه تفاوت کند که سک لایده ؛ روی

در روی دوست کن بکذار ؛ تا عدو پشت دست می خاید ؛

ملک را در همان شب آکاهی دادند که در شهر تو چنین منکری

حادث شده است چه فرمایی کفت من او را از جمله فضلای

عصر و یکانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض

خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مکر آنکه بمعاینه

کردد شنیدم که سحرکاه ملک با تنی چند از بزرکان ببالین

قاضی فراز آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد نشسته و می

ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی و بیخبر از عالم مستی

ملک بلطفش بیدار کرد که برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت

چه بندی یک دست برزدن تیغ
ز بندکان ستنند پیش دست دریغ

91

ابواب التوبة

که حال چیست کفت از کدام جانب کفت از جانب معهود کفت

الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق علی

العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک بیت

این دو چیزم بر کناه انکیختند ؛ بخت نافرجام و عقل ناتمام

کر کرفتارم کنی مستوجبم ؛ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک کفتا درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی توبه

سود نکند بیت چه از دزدی انکه توبه کردن ؛ چو نتوانی کمند

انداخت بر کاخ ؛ بلند از میوه کو کوتاه کن دست ؛ که کوته

خود ندارد دست بر شاخ ؛ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر

شده سبیل خلاص صورت نبندد این بکفت و موکلان

عقوبت بر او آویختند کفت در خدمت سلطان سخنی باقیست کفت

بکو تا چیست کفت بیت به آستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست ٭ ملک گفت این لطیفه
بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی لیکن محال عقلست و خلاف
شرع که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند
مصلحت آن می بینم که ترا از بام قلعه بشیب اندازم تا دیگران
عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم
و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از خطاء او درگذشت
ومفتنانرا که بکشتن او کرده بودند گفت بیت

ای که حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید

جوانی پاک باز پاک رو بود ٭ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند ٭ ز جمله حوریان چشمت فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ٭ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی
از در در آمد و گفت درمیان شما کسی زبان پارسی داند اشارت
بمن کردند گفتم چه حالست گفت صد و بیست ساله در نزعست

و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه
شوی مزد یابی باشد که وصیتی میکند بیالینش رفتم شنیدم
که میگفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام ✿ دریغا که بگرفت
راه نفس ✿ دریغا که بر خوان الوان عمر ✿ دمی چند خوردیم و گفتند بس
معنی این سخن را بعربی با ایشان بگفتم تعجب کردند از عمر دراز
او و تاسف خوردن بر حیات دنیا گفتمش چه گونه درین حالت
گفت چه گویم بیت ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی ✿ که از دهانش
بدر میکنند دندانی ✿ قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که از وجود عزیزم بدر رود جانی ✿ گفتم خیال مرگ از سر بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگر چه هایلست و دلالت
کلی بر هلاک نکند اگر خواهی طبیبی بخوانیم تا معالجتی کند گفت هیهات
خواجه در بند نقش ایوانست ✿ خانه از پای بست ویرانست

دست برهم زند طبیب ظریف ✿ چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع مینالید ✿ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ✿ نه عزیمت اثر کند نه علاج
حکایت پیری حکایت کرد که دختری خواستم و حجله بگل آراستم
و بخلوت با او نشستم و دل و دیده در وی بستم شبهای دراز
نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که از جمله شبی گفتمش بخت بلندت
یاور بود و چشم طالعت بیدار تا بصحبت پیری افتادهٔ پخته
پروردهٔ جهاندیدهٔ گرم و سرد روزگار چشیده نیک
و بد آزموده که حق صحبت داند و شرط مودت بجای آورد
مشفق مهربان خوش سخن شیرین زبان بیت تا توانم
دلت بدست آرم ✿ ور بیازاریم نیازارم ✿ ور چو طوطی شکر
بود خورشت ✿ جان شیرین فدای پرورشت ✿ نه گرفتار

نخفتیم

آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبک پای که هر دم هوسی
پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری
گیرد که گفته‌اند **بیت** وفاداری مجوی از بلبلان چشم که هر دم
بر گلی دیگر سرایند اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی
کنند نه بمقتضای جهل و جوانی ز خود بهتری جوی و فرصت
شمار که چون با خودی کم کنی روزگار گفت چندین که ازین
نمط برو خواندم که گمان بردم که دلش صید من گشت و در قید
من افتاد ناگاه نفسی سرد از درون پر درد بر آورد و گفت
چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که وقتی از دایهٔ خود شنیدم که گفت اگر زن جوان را
تیری در پهلو نشیند به که پیری **بیت** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست

جوانان بطرب زنند و ربه
و چنین دو وفا بسی نبد

الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت
انجامید چون مدت عدت بر آمد نکاح بستند با جوانی تند
ترش روی تهی دست بدخوی که جور و جفا دیدی و رنج و عنا
کشیدی و شکر حق تعالی گفتی که از ان عذاب الیم رهیدم و بدین
نعمت مقیم رسیدم **بیت** با این همه جور و تندخویی بارت
بکشم که خوب رویی **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بعلبک
که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خود بجز این فرزند نیامده است و درختی
درین وادی که زیارتگاه است و مردم بحاجت خواستن بدر
آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا خدای
تعالی مرا این فرزند داده است شنیدم که پسر با رفیقان
میگفت چه بودی که بدانستمی که آن درخت کجاست تا دعا

به فرما سخن اند اعراب
پیرش شدن با دلی در این

کردی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است
و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذر
نکنی سوی تربت پدرت : تو بجای پدر چه کردی خیر که همان
چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی رانده بودم
و شبانگاه بپای گریوهٔ مانده پیری ضعیف از پس کاروان
می آمد گفت چه خفتی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای
رفتن است گفت نشنیدهٔ که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن
و گسستن **بیت** ای که مشتاق منزلی مشتاب : پند من کار بند و
صبر آموز : اسپ تازی دو تک رود بشتاب : اشتر آهسته
میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش هیچ غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد و اتفاق ملاقات

نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزند آورده و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالت است
گفت تا کودک آوردم کودکی نکردم **بیت** چون پیر شدی ز کودکی
دست بدار : ایام جوانی بجوانان بگذار : طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی : زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو : دور جوانی بشد از دست من آه
دریغا زمن دلفروز : قوت سرپنجهٔ شیری شکست : راضیم اکنون
به پنیری چو یوز : پیرزنی موی سیه کرده بود : گفتمش ای مامک
دیرینه روز : موی بتلبیس سیه کرده گیر : راست نخواهد شدن
این پشت کوژ **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی
فراموش کردی که اکنون درشتی میکنی **بیت** چه خوش

گفت زالی بفرزند خویش ؛ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن گر از
عهد خردیت یاد آمدی ؛ که بیچاره بودی در آغوش من حکایت
توانگری بخیل را پسر رنجور شد نیکخواهان گفتندش مصلحت
آنست که ختم قرآن از بهر وی بکنی یا بذل قربانی تا باشد که
خدای عز و جل شفا دهد لختی بدین اندیشه فرو رفت گفت
مصحف مجید اولیترست که گله دورست صاحبدلی گفت
ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بسر زبانست و قربان
در میان جان بیت دریغا گردن طاعت نهادن گرش
همراه بودی دست دادن ؛ بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمد خواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن
نخواهی گفت با پیر زنانم چندان الفتی نیست گفتند جوانی
بخواه چون تمکنت داری گفت من که پیرم با پیره زنانم

نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

اراده نیست او که جوانست با من که پیرم چه گونه دوستی صورت
پذیرد بیت زور باید نه زر که بانو را ؛ گزری دوست تر که ده من زر

حکایت منظوم شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال

بست به پیرانه سر که گیرد جفت ؛ بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ؛ چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ؛ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت ؛ بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت ؛ میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ؛ پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کور دلی داشت پیش یکی از دانشمندان سپرد که
مر این را تربیت کن تا مگر عاقل شود ادیب مدتی تعلیمش داد

موثر نبود کسی پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا
دیوانه خواهد کرد هیچ صیقل نکو نداند کرد بیت آهنی را که بد
گهر باشد : سگ بدریای هفتگانه بشوی : خر عیسی گرش
بمکه برند : چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسرانرا
پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دنیارا اعتماد
نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر
در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند
از دولت بیفتد غم مدار که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند
هرجا که رود لقمه چینند و سخنی بنشینند بیت
سختست پس از جاه تحکم بردن : خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند

چونکه تر شد پلیدتر باشد

روستازادگان دانشمند : بوزیری پادشا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز : کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده میکرد و ضرب بی محابا زدی
و جور بی قیاس کردی باری از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه
از تن دردمند برداشت پدررا دل بهم برآمد و استادرا بخواند
گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند
مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه گفتن و حرکت پسندیده کردن
همه خلق را واجبست خاصه پادشاهانرا که بر دست و زبان
ایشان آنچه صدور یابد هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل
عوام را چندان اعتباری نباشد بیت اگر صد جرم دارد
مرد درویش : رفیقانش یکی از صد ندانند : وگر یک ناپسند آید
ز سلطان : ز اقلیمی به اقلیمی رسانند : پس بر تهذیب

وزیرزادگان ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند

اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن
بیش باید کرد که در حق عوام * هر که در کوچکی ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست * چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست * ملک را حسن سیرت استاد در
تقریر سخن او بدید آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ او بلند
گردانید **حکایت** معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ
گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش
مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و از خواندن قرآنش دل مردمان منغص
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و گه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی فی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم کردند بزدند و براندند

و مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز
بضرورت نگفتی و موجب آزار کسی بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد اولین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق
ملکی دیدند و دیو یک یک شدند و باعتماد حلم او ترک علم گفتند
و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح نادرست
کرده بر سر و مغز همدیگر شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود
بی آزار * خرسک بازند کودکان در بازار * بعد از دو هفته
بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بجای خود نشانده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم
که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه کرده اند پیرمردی لطیف
بشنید و بخندید و گفت **بیت** پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح
سیمینش در کنار نهاد * بر سر لوح او نوشته بزر * جور

جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پادشاه زاده مال بیکران
از ترکه عمان بدستش افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله از معاصی چیزی نماند که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان و عیش آسیاب گردانست
یعنی خرج فراوان مسلم کسی است که دخل معین دارد **بیت**
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی
وعقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شد سختی و پریشانی بینی پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خرد
مندانست **بیت** خداوندان کام و نیکبختی * چرا سختی کشند

از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دلفروز * غم فردا نشاید خورد
امروز * فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت
بسته و ذکر من در افواه خواص و عوام افتاده **بیت**
هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام نکوی
چو برون شد ز کوی * در نتوانی که ببندی بروی * دیدم که
نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آتش کرم وی اثر نمیکند
ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول
حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک
بیت گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه خواهی زنیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی * بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه نکبت حالش بود بصورت بدیدم

دم گرم من در آهن سرد او

دران حالت نخواستم که دل درویش دل ریش را بجز اشم دل
خود گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی نه اندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند
حکایت پادشاهی پسری به ادیب داد و گفت این فرزند
تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود گفت فرمان
بردارم سالی چند بر وسعی کرد و بجایی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی رسیدند ملک ادیب را
مواخذت کردی و مواخذت کردی و موافقت را بجای
نیاوردی گفت بر رای خداوندی پوشیده نماند که تربیت
یکسانست ولیکن طبایع مختلف است **بیت** گرچه سیم و زر
ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی
تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم **حکایت** یکی از پیران

100

همی شنیدم که با مریدی همیگفت که چندان که در گذشتی **بیت**
فراموشت نکرد ایزد دران حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و فکر و رای و هوش
ده انگشت مرتب داشت برکف دو بازویت مرکب کرد بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت
یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نخواهند پرسید
که پدرت کیست **بیت** جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم
پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او
گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را
ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات بلکه احشاء
مادر خود را بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند

و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته
در پیش بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق این معنی گواهی
میدهد و جز این نتواند بود چون در خردی با مادر چنین
کرده اند لاجرم در بزرگی مقبولند و مرغوب **بیت** پسری را
پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود
وفا نکند نشود دوست روی و دانشمند کژدم را گفتند
چرا بزمستان بیرون نیایی گفت در تابستان که بیرون
می آیم چه عزت می بینم که در زمستان بیرون آیم **حکایت**
همشیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش
را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری
دهد جز این خرقه که در تن منست هر چه ملک منست ایثار کنم اتفاقا
پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از

چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحله آن دوست برگذشتم
و از حالش پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده بود و خون
کسی ریخته و از شهر بگریخته و پدر بعلت او سلسله در پای است
گفتم او این بلا بحاجت از خدا خواسته است **بیت** زنان باردار ای
مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک
خردمند که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که
بزرگی را از بلوغ پرسیدم گفت مشهورست که سه نشان
دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم موی پیش اما در
حقیقت یک نشان دارد و آن رضای حق تعالی است
یعنی در رضای او بیش از آن باشی که در حفظ نفس خود
خود و هر که در او این حالت نباشد سزد که بلوغان
بالغ نشمارند **بیت** بصورت آدمی شد قطره آب

گر چه ورنش قرار اندر رحم یافت ـ وگر چهل ساله را عقل و ادب نیست

بتحقیقش نشاید آدمی خواند ـ جوانمردی و لطف است و آدمیت

همین نقش هیولایی پسند است ـ هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها

در از شنگرف و زنگار ـ چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ـ بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را اگر توانی دل بدست آر **حکایت** سالی نزاع در میان پیادگان
حجاج افتاد و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی
یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج شطرنج بسر
می برد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان
حاج بادیه را بسر می برند و بتر میشوند **بیت** از من بگوی
حاجی مردم گزای را ـ کو پوستین خلق به آزار می درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ـ بیچاره خار میخورد و بار میبرد
حکایت هندویی نفط اندازی میکرد حکیمی گفت ترا که خانه نئینست (نیمینست)
بازی نه اینست **بیت** تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ـ وآنچه
دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ـ مردکی را درد چشم خاست پیش
بیطار رفت تا دوا کند بیطار آنچه در چشم حیوانات میکشید در دیده
وی کشید و کور شد خصومت پیش حاکم بردند گفت برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود آنکه هر
(آیت در زمین سخنی که)
نا آزموده را کار بزرگ فرماید اگر ندامت برد بنزد اهل خرد بر
بخفت رای منسوب گردد **بیت** ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر ـ بوریا باف اگرچه بافندست
نبرندش بکارگاه حریر **حکایت** یکی از بزرگان را پسری
وفات کرد پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت

آیه قرآن مجید را عزت بیش از آنست که بر چنین جایها نویسند
که بروزگار سوده شود و سگ بر و شاشد و خلایق بر و گذرند
اگر بضرورت می نویسید این قدر کفایتست بیت وه که هر
گه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار * سبزه بینی دمیده از گل من حکایت
پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بندهٔ را دست
و پای بربسته عقوبت میکرد گفتش ای پسر خدای تعالی
همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت
داده شکر نعمت باری تعالی بجا آور و چندین جفا
بر وی مپسند که مبادا روز قیامت به از تو باشد و شرمساری
بری بیت بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش * فرمانده خود مکن فراموش
حکایت در خبرست از سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم
که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح بهشت
رود و خداوند فاسق بدوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت
تست * خشم بیحد مران و طیره مگیر * که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر * سالی از بلخ با شامیانم
سفر بود و راه از حرامیان بر خطر بود جوانی بدرقه همراه ما شد
سپر دار سلح شور چرخ انداز که بده مرد کمان او بزه کردندی
و زور آوران زمان پشت او بر زمین نیاوردندی اما
چنانکه دانی متنعم بود سایه پرورده جهان ندیده و سفر
ناکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر ؛ اتفاقا من و آن جوان درپی
هم دوان هر دیواری قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و پنجهٔ شیران بیند ؛ شیر کو تا
هنر و زور دلیران بیند ؛ ما درین حالت بودیم که دو هندو
از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال کردند بدست
یکی چوبی و بدست آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی
بیار آنچه داری ز مردی و زور ؛ که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاد و لرزه بر اندامش
افتاد بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ؛ بروز
حملهٔ جنگاوران بدارد پای ؛ چاره جز آن ندیدیم

که رخت و سلاح رها کنیم تا جان بسلامت بریم بیت بکارهای
گران مرد کار دیده فرست ؛ که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ؛ بجنگ دشمنش از هم بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ؛ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش
بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است
و کتابت رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو
برساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی
خاک بر وی پاشیده درویش پسر گفت تا پدرت در زیر آن
سنگها گران جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد
بیت خر که بر وی نهند کمتر بار ؛ بره آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید ؛ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال امیری که گرفتار آید
حکایت بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم انکه هر آن دشمنی که با وی احسان
کنی دوست گردد مگر نفس که چندان مدارا بیش کنی مخالفت زیاده
کند بیت فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهایم
بیوفتد چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر شود بغیر نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد حکایت یکی بصورت درویشان نه بر صفت
ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز کرده که درویش را دست قدرت
بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت
خداوندان نعمت می توانند که درویشان بی طاقت نزار اند

105

مرا که پرورده نعمت کریمانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار عزیز
توانگران دخل درویشانند و مقصد زایران و کهف مسافران
و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران دست بطعام انکه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران
رسیده توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی بیت زکوة و فطره و
اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جودست و گر قوت
سجود توانگرانرا بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه
لطیفست و صحت عبادت در جامه لطیفست پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروة و از پای
بسته چه سیر و از شکم گرسنه چه خیر بیت شب پراکنده خسبد

احرام

اگه بدید * نبود وجه بامداد انش * مور کرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش * با فاقه فراغت نه پیوند و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی بر حرمت عقد بسته و دیگر منتظر
عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند نعمت بحق مشتغل
پراگنده روزی پراگنده دل * پس عبادت ایشان بقبول
نزدیکترست که جمعند و نه خاطر پریشان و اسباب معیشت
ساخته و به اوراد و عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله
من الفقر و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت
این شنیدی و آن نشنیدی که الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت سید صلی الله علیه و آله و سلم که فقر طایفه ایست
که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند بیت ای طبل بلند بانگ

لکنه و مجاورة من لا احب

در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کند وقت بسیج * روی طمع از خلق
بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ * درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا که نشاید
جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن و در استخلاص گرفتاری کوشیدن
و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا و ید سفلی چه ماند
نه بینی که چون الله تعالی در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم
است و ملک فراغت بزیر نگین رزق معلومست بیت
تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمه آب * حالی
که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست برفت
و تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت
بجهانید و گفت چندان مبالغه در وصف اینان کردی و سخنهای

پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاک اند یا کلید ارزاق مشتی
متکبر مغرور معجب کفور مستغنی مشتغل مال و نعمت منفق جاه و شهوت
که سخن نگویند جز بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند
و جاهی که پندارند از همه برتر نشینند و خود بهتر از همه پسندند آن سر دارند
که بکسی سر در نیارند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کمست و بنعمت زیاده بصورت توانگرست و بمعنی درویش گفتم
مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط کردی
که بنده درم اند چه فایده انکه ابر اند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند
و نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر
خدا ننهند و درمی بی منت و اذیت ندهند مالی بمشقت بدست
آرند و به خست نگه دارند چنانکه گفته اند سیم بخیل انکه از خاک بدر

آید که او بر خاک شود **بیت** بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد
دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد ⁂ گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم
و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که بخیل
کیست گفت بتجربه آن همی گویم که متعلقان بدر دارند و غلیظان
شدید بر گمارند و بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صالحان نهند و گویند کسی در خانه نیست و راست گفته باشند
بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ⁂ خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست ⁂ گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان
بجان آمده اند و از رقعه بفغان و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان زر شود چشم گدایان پر شود هر جا سختی کشیده محنت
دیده خود را در کارهای عظیم اندازد و از توابع آن بپرهیزد

و از عقوبت نهراسد و حرام از حلال نشناسد بیت

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ・ ز شادی بر جهد کین استخوانیست

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند ・ لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب نعمت بعین عنایت ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ

همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان این سخن نیاوردم هرگز

ندیدم که دست توانگری بکتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته

یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته و کعبها سفته

و محتمل است که یکی از درویشان نفس اماره مرادی طلب

کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که

بطن و فرج هر دو توأمان اند یعنی فرزند یک شکم اند

مادام که این برجاست و این برپاست شنیدم که درویشی

بامخنثی

۹۸

با مخنثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت

ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم لا رهبانیة فی الاسلام

که صبر کنم و ز زنا

و از جمله مواهب سکون و جمعیت که توانگرانراست دست داده

یکی اینست که هر شب صنمی چون ماه در بر گیرند و تا روز جوانی

از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو

خرامان را پای در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد

مناهی گردد یا رای تباهی زند بیت دلی کو حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کند بر بتان یغمایی ・ اغلب تهیدستان دامن

عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نداند ・ کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده

وعوض گرامی بباد زشت نامی برداده **بیت** با گرسنگی قوت
پرهیز نماند ∴ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ∴ وانچه تو گفتی
در بروی مسکینان ببندند حاتم طایی را که بیابان نشین بود
اگر در شهر می آمد از دست گدایان بیچاره شدی و جامه
پاره گشتی **بیت** در من منگر تا دگران چشم ندارند ∴ کز دست
گدایان نتوان کرد ثوابی ∴ ما درین گفتار و هر دو باهم گرفتار
هر بیدقی که براندی در دفع آن کوشیدمی و هر شاه که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه در باخت و تیر جعبه در انداخت
بیت هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح ∴ کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ∴ بر در سلاح دارد و کس در
حصار نیست ∴ تا عاقبت دلیلش نماند ذلیلش کردم ∴ دست
تعدی دراز کرد و دست بیهوده گفتن آغاز و سنت

جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ دشمنی
بجنبانند آزر بتگر که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد و سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم **بیت** او در من و من در او فتاده ∴ خلقی پی ما دوان و گو
خندان انگشت تعجب جهانی ∴ از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم راضی شدیم بانچه
حاکم مسلمانان بجوید و میان درویش و توانگر حقی بگوید
قاضی چون جدل ما بدید و گفت و شنید ما بشنید سر بجیب
تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای انکه
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست و با گنج مارست
وانجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت

عیش دنیا را لدغ اجل در پس است و نعمت بهشت را دیوار مکاره
در پیش بیت جور و سختی چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمست ۞ نظر کن که در بوستان
بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمره توانگران شاکرند
و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی ۞ چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران انکه غم درویشان
خورد و بهین درویشان انکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب سوی درویش کرد و گفت ای انکه
گفتی که توانگران مشتغل است به تباهی و مست مناهی طایفه
چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافران نعمت بدین صفت

که پیمان کردی که برند و بنهند و ندهند که بمثل باران نبارد
یا طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از
خدای نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک ۞ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند [برند]
گویند چه باک ار همه عالم مردند ۞ قومی بدین نمط که شنیدی
و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند
و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه
بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ۞ که دست لطف تو بر خاندان
آدم کرد ۞ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ۞ بلطف خویش ترا پادشاه

عالم کرد. قاضی چون سخن برین غایت رسانید واز حد قیاس است
مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی
درگذشتیم وبعد از ما را طریق مدارا پیش گرفتیم وسر بتدارک
یکدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی همدیگر دادیم وختم سخن برین کردیم
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ❊ که شوربختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل ودست کامرانت هست ❊ بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

در قدم

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است
نه از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبختی چیست گفت
آنکس که خورد و بخشید گفتند بدبخت کیست گفت آنکه نخورد و بهشت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ❊ که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما
احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نینداخت ❊ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ❊ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
چنانکه عرب گوید جُد ولا تمنن فان الفایده الیک عایده بیت
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ❊ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدداری کزو بر خوری ❊ بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ❊ ز انعام و فضل او که ترا انچنین بداشت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ❊ منت بدار ازو که بخدمت ترا بداشت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی
آنکه آموخت و نکرد و دیگر آنکه اندوخت و نخورد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی ❊ چون عمل در تو نیست نادانی ❊ نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند ❊ آن تهی مغز را چه علم و خبر ❊ که برو هیزمست
یا دفتر ❊ علم از بهر دین پروردنست ❊ نه از بهر دنیا خوردنست

حکمت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت　خرمنی گرد کرد و جمله بسوخت
حکمت عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی به ولا یهتدی بیت
پند بی فایده هر که عمر درباخت　چیزی نخرید و زر بینداخت
ملک‌ها از خردمندان جمال گیرد و ملک از پرهیزکاران کمال
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان
بتقرب پادشاهان مث پندی اگر بشنوی ای پادشاه　در همه
دفتر به ازین پند نیست　جز بخردمند مفرما عمل　گرچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز بی چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست
و علم بی بحث بیت وقتی بعلم گو و مدارا و مردمی　باشد که در
کمند قبول آوری دلی　وقتی بقهر گو که دو صد کوزه نبات　که گه
چنان بکار نیاید که حنظلی　رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان
و عفو کردن بر ظالمان جورست بر درویشان بیت

حکمت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　بدولت تو گنه میکند بانبازی
بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن
بخیالی مبدل گردد و این بخوابی متغیر گردد ع معشوق هزار دوست را
دل ندهی پند هر آن سری که داری در میان منه اگرچه با دوست
مخلص باشد که مر آن دوست را مخلص باشد و همچنان مسلسل بیت
خامشی به که ضمیر دل خویش　با کسی گفتن و گفتن که مگوی　ای سلیم آب
ز سرچشمه ببند　که چو پر شد نتوان بستن جوی　آنچه در انجمن نشاید گفت
پند دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست
که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق
دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمرد بدان ماند که آتش
اندک مهمل میگذارد بیت امروز بکش که میتوان کشت　کاتش چو بلند
شد جهان سوخت　مگذار که زه کند کمان را　دشمن که به تیر میتوان دوخت

سخنی در نهان نباید گفت

پند سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند
شرم زده نباشی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش هر که با دشمنان صلح میکند سر
آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد
باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت با مردم سهل
گوی دشوار گوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی تا کار
بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید عربیه گوید آخر الحیل السیف

چو دست

چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست
حکمت بر عجز دشمن رحم مکن که بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی
ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در
هر پیرهن هر که بدی را بکشد خلق را از بد وی برهاند و ویرا از
عذاب خدای عز و جل برهاند بیت پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن
ظلمست بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست
شنیدن رواست تا بر خلاف آن کنی که عین صوابست بیت
حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر
حکمت خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و چندان نرمی کن که

که اگر دست یابد

بر تو دلیری کنند ❀ بیت درشتی و نرمی بهم در بهست ❀ چو فاصد
که جرّاح و مرهم نهست ❀ درشتی نگیرد خردمند پیش ❀ نه سستی که نازل کند
قدر خویش ❀ نه مر خویشتن را فزونی نهد ❀ نه یکباره تن در زبونی نهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند ❀ مرا تعلیم ده پیرانه یکپند ❀ بگفتا نیک
مردی کن نه چندان ❀ که گردد چیره گرگ تیز دندان ❀ پند
دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم ❀ بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ❀ که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار
حکمت پادشاه باید که تا بحدّی خشم بر دشمنان راند که دوستان را
اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه
بخصم رساند ❀ بیت نشاید بنی آدم خاک زاد ❀ که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنان تندی و سرکشی ❀ نپندارم از خاکی از آتشی ❀ در خاک
بیلقان رسیدم بعابدی ❀ گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن ❀

114

گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای حکیم ❀ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن
پند بد خوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت
وی خلاص نیابد اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی ❀ ز دست
خوی بد خویش در بلا باشد ❀ هر که نصیحت خود رایی میکند گری محتاج نصیحت
فریب دشمن مخور و مدح مطرب که دام این زرق نهاده ❀ و آن دامن
طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه در کعبش دمی فربه
نماید ❀ بیت الا تا نشنوی مدح سخن گوی ❀ که اندک مایه نفع از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری ❀ دو صد چندان ترا غصه نماید
پند همه کس را عقل خویش بکمال نماید و فرزند خود بجمال
بیت یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ❀ چنانکه خنده گرفت از نزاع
ایشان ❀ جهود گفت بتوریه میخورم سوگند ❀ وگر خلاف خورم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ❀ بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند درویشی ببضاعت
و توانگری بقناعت **بیت** روده تنگ بیک نان تهی پر گردد • نعمت
روی زمین پر نکند دیده تنگ • پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت • که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز • در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی بدین آتش زن امروز • هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
خویشتن را بزرگ پنداری • راست گفتند یکدو بیند لوچ •
زود باشد شکسته پیشانی • تو که بازی بسر کنی با قوچ **پند**
پنجه با شیر انداختن و مشت با درفش زدن کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست • پیش سرپنجه در بغل نه دست **پند**
بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنانکه سگ بازاری سگ

صیدی بینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیایند یعنی چون سفله
بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت** کند هر آینه غیبت
حسود کوته دست • که در مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت**
گر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام
ننهادی **حکمت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و جوانان تا طبق بردارند و پیران تا عرق کنند اما
قلندران چندان خورند که در معده جای نفس نماند و نه در سفره روزی
کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نیاید خواب • شبی ز معده خالی شبی ز دل
تنگی • مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناهست
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و
اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست
که جوهر همی شکند **بیت** نه عجب گر فرو رود نفسش • عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند ٭ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
پند جوهر اگر در خلا افتد همان نفیس است و غبار اگر بر
فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت دریغست و تربیت
نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهری علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه
از نی است که خاصیت ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ٭ هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گلست از خار و ابراهیم از آزر حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار
بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون
طبل غازیست بلند آواز و میان تهی بیت عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان ٭ شاهدی در میان کورانست ٭ مصحفی در میان زندیقان

بیت دوستی که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ئی ٭ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد
هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است
بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ٭ بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند
حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی یعنی آنان که دست
قوت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بوقت فرصت
دمار از خصم برآرند بیت اندک اندک بهم شود بسیار ٭ دانه دانه است
غله در انبار ٭ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است
و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح
چون باسیری برند شرمساری برد بیت عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار ٭ کان بنابینایی از راه اوفتاد ٭

واین دو چشمش بود و در چاه او فتاد پند جان هر احمات یکدم ست
و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف
فروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم الا تعبدوا
الشیطان بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و
با که پیوستی شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
بیت وامش مده انکه بی نماز ست گرچه دهنش ز فاقه باز ست
کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد پند ای طالب
روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل که جان نبری بیت جهد رزق
ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی در دهان اژدرها
نخورندت مگر بروز اجل بنا نهاده دست نرسد و نهاده
هر جا که هست برسد بیت شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات
بچند غصه و محنت نخورد آب حیات پند صیاد بی روزی در دجله

اجل مرد که جان نبری

ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و بنده
بی گناه را دشمن میدارد بیت مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین
صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه
حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد
بی علم خانه بی در و رونده بی معرفت مرغ بی پر عاصی که دست
بردارد به از عابد که در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت
بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی
نیش مزن پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خود ازان
عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود
ازان لذیذتر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده

عاشق بی

خداوبره حکمت خلاف رای صوابست وعکس رای اولوالالباب
دارو بگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن هرانچه
دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن ان تعجیل مکن که
هیبت سلطنت را زیان دارد بیت چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش
معلوم گردد حکایت یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی
یا با خانه خدای درسازی بیت حکایت برمزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هران عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی ٭ ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و دیگری در شکم ماهی نگه دارد بیت وقتیست
خوش آن را که بود ذکر مونس ٭ ورخود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت گر تیغ قهر برکشد نبی وولی سر درکشد و گر سلسلهٔ لطف

بجنباند بدان را به نیکان در رساند بیت گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست ٭ پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست پند هر که با تادیب دنیا راه صواب نگیرد
بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب
الاکبر بیت پندست خطاب مهتران انگه بند ٭ چون پند دهند نشنوی
بند نهند ٭ نرود مرغ سوی دانه فراز ٭ چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از نصیحت دگران ٭ تا نگیرند دیگران بتو پند حکمت ازانکه گوش
ارادت گران آفریده است چون کند که نشنود و آن را که کمند
ارادت کشان می برد چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدا
می تابد چو روز رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭ تا نبخشد خدای بخشنده
از تو به که نالم که دگر داور نیست ٭ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ ازانکه تو رهبری کنی گم نشود
وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست پند انکه با بدان نشیند اگر طبع ایشان در وی

اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد و اگر بخرابات رود بخمر خوردن منسوب گردد
نه بنماز کردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند اگر دانای دهری خر
بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی پند حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد
و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی رود زمام از کفش بگسلاند و بیش
ازان مطاوعت نکند هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن
بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند بیت کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر ستیزه کند در دو چشم او کن خاک سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک پند هرکه در پیش سخن دیگری افتد تا پایه
فضلش بدانند مایه جهلش بشناسند بیت ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه ازو
سؤال کنند گرچه بر حق بود مزاج سخنش حمل دعویش بر محال کنند

پند ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روزی پرسید که کجاست نمی پرسید
که چه حالست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد
و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جواب برنجد بیت تا نیک ندانی که سخن
عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی شعر گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت لازب ماند
چون نیز جراحت که درست شود نشان بماند چون برادران یوسف
علیه السلام بدروغ موسوم شدند کسی را بر راست گفتن ایشان
اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا بیت یکی را که عادت بود راستی
خطایی کند درگذارند ازو و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست
باور ندارند ازو حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذ
ذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به
از آدمی ناسپاس بیت سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی

صد پاره کاش سنگ ؛ وگر عمری نوازی سفله را ؛ به کمتر چیزی آید با تو
در جنگ ؛ از نفس پرور هنرپروری نیاید و بیهنر را سروری نشاید
بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار ؛ که بسیار خسپد و بسیار خوار حکمت
گدایی نیک انجام به از پادشاه بد فرجام ؛ غمی کز پیش شادمانی خوری
به از شادیی کز پیش غم خوری حکمت حق سبحانه و تعالی می بیند و می
پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان
بودی ؛ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی بیت زر از معدن بجان
کندن در آید وز از دست بخیل بجان کندن بر آید بیت دونان نخورند
گوش دارند ؛ گویند امید به که خورده ؛ روزی بینی بکام دشمن ؛ زر مانده
خاک مرده بیت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید
بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست ؛ بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را بر دل گزندی ؛ که در مانی بجور زورمندی ؛ عاقل چون

خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنار است
و آنجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید و لیکن سه یک می آید
بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ؛ ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
حکمت درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحم کن که بر نیکان
خود رحمت کرده بیت فریدون گفت نقاشان چین را ؛ که پیرامون خرگاهش
بدوزند ؛ بدان را نیک دار ای مرد هشیار ؛ که نیکان خود کریم و نیک روزند
حکمت اول کسی که علم بر جامه دوخت و انگشترین در دست کرد جمشید بود
و انگشترین در دست چپ کرد گفتندش چرا زینت بچپ دادی گفت راست
را زینت راستی تمامست حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست
و شحنه برای خون خواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم
راضی پیش قاضی نروند بیت چو حق معاینه بینی که می باید داد ؛ بلطف
به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بزور

از وی بستانند مردم سر سنگی **حکمت** همه کس را دندان به ترشی کند گردد مگر قاضی

را بشیرینی **حکمت** قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده

خربزه زار **قطعه** قحبه پیر از بدکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول

از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود

نتواند ز گوشه برخاست ❀ جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست آلت را خود آلت برنمی خیزد **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین

درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی

را آزاد نخوانده مگر سرو را که هیچ ثمره ندارد درین چه حکمتست گفت

هر یکی را دخلی معین است بوقت معلوم گهی تازه اند و گاهی پژمرده

و سرو را هیچ نیست و همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

بیت بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ❀ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دوکس

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست

و نکرد **بیت** کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ❀ ور کریمی دو

صد گنه دارد ❀ کرمش عیبها فرو پوشد ❀ تمام شد کتاب گلستان والله

المستعان و بالله التوفیق بتوفیق باری تعالی درین جمله چنانکه رسم مولفانست

از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت** کهن جامه خویش پیراستن

به از جامه عاریت خواستن ❀ غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت

آمیز و کوته نظران ازین سبب زبان طعن دراز کرده که مغز دماغ بیهوده

پختن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست و لیکن

برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که

موعظهای بلیغ در سلک عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت بشهد

ظرافت در آمیخته تا طبع ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم ❀ روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس ❀ بر رسولان پیام باشد و بس

تمت الکتاب بعون الله الملک

الوهاب والحمد لله رب

العالمین



بو کتابک جلدی [illegible] اول

یوزینه [illegible] خرجی

[illegible] عاشقلر

کورجک [illegible]

[illegible] رستم [illegible] کافر [illegible]

کافری [illegible]

[illegible] رستم [illegible] شبیه کردم

[illegible] حدود [illegible] کردم

[illegible] دولة

[illegible] بیع

[illegible]

[illegible] فانیدن [illegible]

[illegible] اوله